۱۴۴۲۴ سنا

۲۰

آغاز داستان الماس بزبان

بسم الله الرحمن الرحیم

امیر احوال الماس بزرگ را از نور الملک گرفت تعریف بسیار کرد سلطان ابراهیم
بانو و اسکندر و ببرامس بلاش شاه ضیغم مغربی طهماسب ساحل فرطوس سالار ملک اصلان
بابا و سکین دیو رعد البرز را در خانه تو گفت شما از دریا بروید من از خشکی بشما برسم البرز حرکت
کرد آمد لب دریا نشست بکشتی رفت بعد از چند روز ظلم فانی
شد بانو از طرفه رفت سابرین بابراهیم از طرفی آمدند مدد بعد طرقیه شاپور در باغ مانع شد ابراهیم
آمد بعد شاه گفت ابراهیم شاپور گفت صبر کن تا خبر بیاید نامه بسهراب شاه سواد تیه نوشت بهرام
برای سلام فرستاد البرز را آورد در شهر بعد الماس نوشت بغضب گفت سر بهرام را بیاور
نوشت گفت البرز را بدریا بینداز در البرز رسید مانع شد قیطاس زنگی بهانداری
فرستاد الماس نوشت بقیطاس که البرز را بکر آمد البرز را بعزت آورد داد در دو بعد از دو
بست بابا گفت من بعرضه ام بابا را باز کردند شب بابا البرز را باز کرد هوا خوش شد قیطاس
آمد کشتند بابا گفت کار بد کردی الماس خبر شد نوشت گفت برو البرز رسید از وقایع مطلع
کردید منبر الملک را بهمانداری فرستاد رفت حکیم گفت البرز
میکذارد در هر میدان پهلوانان با اجماع باشند روز در دو دو البرز صلح باشند قرار گذاردند ابراهیم
بابا را بجان خبر فرستاد آمد در میدان پهلوان دیو در خم تنها کاندار دید خواست ببارگاه برود دانیال
مانع شد بابا گفت چه خداوند است گفت جهت البرز است بابا آمد ابراهیم را خبر داد که منبر الملک
با هیش کشیها البرز را آورد بباغ طرب انگیز بابا گفت کل سپاه باید بشهر بیاید منبر نوشت بالماس
که البرز آمد حکیم گفت جادو هم لازم است فرستاد جادو آمد در سر میدان منزل کردند بابا آمد دید
نزد او را بالا بردند گفت برویم در باغ فردا میائیم آمدند بباغ بابا شراب خواست آوردند
دارو رسانید همه خوردند بیهوش شدند همه را حبس کرد الماس نوشت که البرز بیاید در بابا فرار
کار کند ارد فردا البرز آمد در شهر میدان اول نریان پیل گوش را کشت خبر کردند داد دلیر پهلوانان
فرستاد میدان قسم بهرام زرد چشم را کشت پهلوانان رسیدند رزم شد الماس گفت جادو برود
گفتند تاریکی بردشان حکیم گفت بیم است الب رسید نعره زد دست بر داشتند آمد با البرز
طعنه زد بابا گفت الماس طعنه بزن دست ابراهیم را گرفت آورد ببارگاه بابا گفت این
برابر است الب بنام گفت البرز را ببر بکجا نه رسم آمدن ببارگاه است او بیا هوز با ابراهیم
گفت لشکر ترا روانه کن کردنا هم البرز را آورد ببارگاه ادب آموخت روز دیگر الماس گفت کواه
البرز نامه را بخوان صندلی هم بگذار چند صندلی پای طالار گذاردند نام آمد با البرز گفت خداوند
ترا خواسته است روز دیگر سوار شد آمد میدان هفتم پیاده شد آمد ببارگاه سلام کرد الماس پیش
آمد اشاره کرد بنشین ابراهیم صندلی را آورد بالا ازنهاد نشست بابا آمد برابر شیطان صندلی
خواست نهیب داد بابا التماس کرد الماس فحش بشیطان داد که ادبش کن دست بخنجر زد بابا
آمد با بازرسان و لرزان رو بعقب رفت پشت بدیوار داد در بسته شد با قطعه بازد کوش
شیطان افتاد جای او نشست شیطان رفت الماس نامه را
خواست بابا گفت نثار نامه بده نثار آوردند گفت تعظیم کن برو آشفت یک گفت ببر دستش
که ابراهیم در پیش الماس گفت بگیرید رزم شد شیطان با جمعی بابا آمد حکیم گفت البرز را
بگذارید کشیدند با سالارانش بابا در رفت حکم قتل شد نام الفت الماس جادو را خواست
گفت خبر بدار از فرستادگان شان نزد الب که جادو را بیاورند چند بردند الب سپرد علاجش آمد که [illegible]

البرز شیر الماس در حرم لیو الب رفت بنجانه نام الملک بابا آمد سپاه البرز را آورد برابر قلعه
تاج بخش دروازه مبارز شد جنگیدند در قلعه قتل کردند کسان الب در رفتند بابا البرز را باز کرد قلعه را
خراب کردند کسان الب آمدند در خانه نام با الب عرض کردند
بشنو از بانو رسید بساحل آمد رسید بشهری گردی در دهانه فرستاد خبر رفت داد آمد که اجلالیه است پادشاه
سهراب شاه است بانو نوشت با قلعه سوسات بده برسید گیت گفت نوه رستم سهراب وزیر پیش
را فرستاد که بیاورد گفت نمیائیم سهراب آمد که بیا قبول نکرد رستم سهراب سوسات داد روز
دیگر بانو آمد شکار پیاده سهراب شاه دارو بکباب رسانید بانو را بستند بکشند پاره کرد سهراب
را گرفت سلطان شد آمد رو بالماسیه بشنو از الماسیه
النجان سوار شد آمد نزد ابراهیم که اطاعت خداوند کن از تقصیرت گذشتیم گفت برگشت
در میدان ایستاد اسکندر و ببرامس و بلاش و ضیغم را زخم زد اصلان را کشت ابراهیم را
بست داد جمعی که ببرند نزد خداوند بابا بر همین شد کشیت نعره زده آمد جلوانشان که ملعون
را فرستاد ببرم الب گفت بگیرید بابا در رفت ابراهیم را آوردند در شهر شام لعو ببر در پیش
بشیطان آوردند بخانه گنگو باز داشت بابا شبیه ملازم الب آمد که ملاء الب فرستاده خبر شیطان
دادند بابا را خواست آمد در خانه بابا گفت باش تا من خان را ببینم آمد نزد خان گفت
دروغ است آمد در خانه بابا را ندید صبح ابراهیم را آوردند نزد الماس گفت مرا شناس
لعن کرد بتوشاک کوچک گفت ببرش ببیند از جهنم از شهر در آمد بابا کجا در آمد توشاک
برد بور تاخت آورد رسیدند جا آمد که خداوند جهت زرد فرستاده گفتند که او را
برد آمد بابا را گرفت توشاک را باز کرد خواست بابا را بکشد گفت من قابل خداوندم
داد بجا که ببر نزد خداوند برد بابا در راه غشش داد
زمین نهاد حقه باد داد بیهوش شد با دندان خنجر پاش کرد آمد رسید بتوشاک دید رفت در قلعه
ابراهیم را داد بزنگیان بزرگشان گفت جهنم را آتش کردند بابا آمد دید قطعه زمینی فرشش
آهن است دیوارش آهن آتش کردند گداخته شد بابا هراسان شد دید گرد شد سپاهی
پیدا شد بابا آمد دید بانو است او را خبر داد آمد زد بزنگیان خبر بتوشاک دادند از قلعه
در آمد بانو زخمش زد عقب سپاه او آمد پیاده خبر بالماس داد توشاک بزرگ را فرستاد بانو زخمش
زد داد او را برد دید سپاه جنگ در بانو را گرفتند خبر بالماس دادند حکیم نشانی پرسیدند نشان دادند
حکیم گفت این بانو نوه رستم است منیر را فرستاد بالب گفت الب آمد او را فرستاد وقتی رسید
که بانو سپاه را تفرقه کرده بود رو بانو آمد تیغ از کفش در کرد زخمش زد در بانو را گرفتند
مشغول رزم لیو الب زخمش سالم است بانو شاه آمد بانو شاه آتش را در دید در مرتبه دستش
بانو پهلوانش بقدر بد الب خان افتاد او را بردند
الماس خبر شد پنجاه پهلوان با ده هزار لشکر فرستاد در بانو را گرفتند شام شکست داد خواست به
گرد پنجاه پهلوان با بیست هزار لشکر آمد تا صبح بانو شکست داد پنجاه پهلوان با بیست هزار لشکر
آمد شام شکست داد پنجاه امیر دیگر فرستاد صبح زابلیان تمام شدند ظهر اسب بانو برید کفرها
شد پنجاه امیر دیگر با لشکر آمد شام شکست داد پنجاه امیر دیگر صبح شکست داد آمد در شهر صد
پهلوان با لشکر آمد در کوچه و بازار رزم میکرد از پشت بام خاک و سنگ بسرش می ریختند
ظهر در میدان اول صد پهلوان دیگر آمد رزمها کرد تا میدان هفتم همه کفر رفتند در را بستند
بانو کمیته شبیر کرد مرد جمع کسی از ترس بانو تردد نمیکرد شام ملا آمد با او حرف نزد جوابی نداد
با شمشیر بانو زد افتاد نعش او را آورد در بارد البرز بابا تعریف میکرد همه گریان لیو ضلمیر آمد با [illegible]

نعش او را آوردند امیر خوش بغایت نشست نعش را داد بفرستاد رو با پیران که برد
مدفون کردند انتولا الماس جادو فرستاد به جنید امیر بچه خیال است
آمد دید میآید برگشت خبر داد الماس نوشت ملک پادشاه شام سقلیه بیت شهر سکه خانه داشت
جوهر سیاه آمد نزد او باد آمد به تیغ خرد او در بند طاوسیه کاغذی ملک رسید سر بریده شد جوهر
گفت رزم [illegible] است که پدرش را آلب کشته است حال بتقاص آمده جوهر و طلب رزم
شد ملک [illegible] کرد بیا آخر در روم که منکبی بکش روهام گفت از خون پدرم گذشتم ملک گفت
دخترم [illegible] بیا علاج اسکندر را بکن از آمدند جادو آمد کاغذ الماس را آورد نوشته بود امیر را
بخواهم [illegible] سمک خواست سمک جادو را فرستاد در فطرسیه دختر شاه را آورد [illegible]
گفت ببرد اسکندر را بیا در دختر آمد در حرم امیر [illegible] زنان حرم او را نگاه داشتند امیر او را دید
فرستاد ارسطو آمد عقد بست دختر شب امیر را بیهوش کرد
برد ملک امیر را داد به بند در شهر صندل [illegible] خبر بیابا داد که [illegible]
هر دو را بردند بابا مشکین را فرستاد به امیر ملک هم سمک را فرستاد جلو راه مشکین رسید با دختر
برزم در آمد دختر را بست آورد نزد بابا احوال امیر را پرسید گفت شیطان برده از [illegible]
و طلب آوردن امیر شد بابا گفت تو باش آمد از کفر
دیر پیاده آمد که [illegible] فرستاده [illegible] آمد که سمک [illegible] آمده ملک گفت برو [illegible] رفت
بابا آمد در بارگاه از ملک احوال امیر را پرسید بابا بخوشی حرف میزد جوهر تند شد ملک او را
رام کرد بابا بر خواست رفت [illegible] داده آمد دید پیاده آمد ابو را آورد گفت از میان بارگاه
آوردم سمک رسید او را برد بابا و پیاده گفت برویم [illegible] شب رفت بابا عقبش آمد او را
بالمند کشید آورد [illegible] او را بست [illegible] صبح بحال آورد [illegible] پاره کرد [illegible] بابا آمد
[illegible] از دنبال آمد بابا رفت [illegible] در ملک [illegible] بابا [illegible] گرفت او را
بیهوش کرد [illegible] از دنبال آمد [illegible] رسید با [illegible] زد بسینه [illegible] بیهوش کرد
او را هم برد بابا آمد از ری کفر [illegible] صبح خبر رسید
کاغذ الماس را آورد خواندند نوشته بود [illegible] فتح نامه میآید کاغذ آلب را هم داد [illegible]
[illegible] شد آمد [illegible] امیر [illegible] گفت [illegible] الماس [illegible] قیماس باد [illegible] کرد
[illegible] در میدان شد آمد [illegible] گفت طبل زدند ملک به پیاده گفت [illegible] گفت [illegible]
او را [illegible] بالا آمد [illegible] گفت [illegible] بیاور [illegible] میآید او را [illegible] شب بیرون آمد [illegible]
آمد دید کاه [illegible] نگاه میکند بابا طبیدن زمین دید [illegible] صندوقخانه [illegible]
بار بیرون آمد [illegible] بابا آمد [illegible] بابا عقبش آمد [illegible] الماس [illegible]
پیاده [illegible] آورد حبس کرد صبح جوهر در میدان آمد قیماس آمد او را بست مسلمان شد
روهام آمد قیماس [illegible] علم آمد پیاده شد [illegible] آمد علم هم پیاده شد دست به تیغ آمد
پیاده رسید [illegible] بیهوش کرد [illegible] روهام برگشتند صفها شکست برگشتند
مشکین [illegible] فرستاد آمد دید روهام گفت این [illegible] ملک گفت این [illegible] فرستاده روهام
[illegible] داد ملک شاه بیرون آمد پیاده [illegible] گفت روهام [illegible] مشکین آمد نزد روهام خبر داد
روهام گفت [illegible] بیاور تا بروم گفت کجا است گفت [illegible]
[illegible] پیاده مشکین آمد [illegible] پیاده بیرون آمد مشکین او را بیهوش کرد آورد نزد روهام بحال آورد
[illegible] پاره کرد مشکین [illegible] صبح ملک گفت آوردند [illegible] که ببرد شهر [illegible]
آلب آمد گفت [illegible] چهار [illegible] روهام [illegible] گفت [illegible] داد که بیا [illegible]
[illegible] گفت [illegible] بیرون بیاید آمد خبر داد [illegible] بیرون آمد الوس خبر شد بیرون آمد روهام با [illegible] رزم کرد
رسید شام خوابیدند صبح روهام [illegible] آمد او را [illegible] جهان پیاده [illegible]

الوس بعزا فرستاد به دستاقیان آمد دید ملک رفت بجادو هر فرخوق پیاده زد رفت [illegible]
از [illegible] فغفور را آورد [illegible] سکولا آمد [illegible] آلب [illegible] چادر دید
پیاده بابا را آورد [illegible] سمک [illegible] بطبل چادر زیر لحاف [illegible] سمک را
گرفت به حال شد باز نشان کرد آمد [illegible] روهام رفت از دلش ملک خبر شد سمک را
پیدا کردند شکوه از ملک کرد روهام فرستاد بابا آمد گفت پیاده را بیاور علاج کفر [illegible] طبل زدند
بابا آمد دید پیاده [illegible] فرستاد به روهام آمد بیرون
آمد دید روهام بدوشش بست میآید بابا او را بست روهام را باز کرد آورد [illegible] روهام [illegible]
او را با زنجیر بست بحال آورد زنجیر را باز [illegible] رو به بابا آمد [illegible] عقبش آمد
بابا [illegible] رفت بابا بر روهام گفت حالا اصلاح [illegible] پنهان [illegible] شد [illegible] ملک
بیرون آمد خبر دادند که روهام گم شده است [illegible] کاغذ به پیاده داد که [illegible] الماس [illegible] جواب [illegible]
رفت کاغذ را به الماس داد [illegible] کاغذ را خواند قباد [illegible] کلاه برادرش [illegible] فرستاد
[illegible] الماس آمد در خلوت [illegible] گفت [illegible] نام [illegible] فرستاد [illegible]
فطرسیه [illegible] جادو را آورد فرستاد [illegible] الوس داد [illegible] بابا را گفت امیر را بیاور بابا گفت
[illegible] دختر سمک با الماس زنان آمد [illegible] امیر [illegible] چادر [illegible]
دید آورد به چادر رسید امیر را [illegible] فرستاد [illegible] بطبل چادر چند نفر را [illegible]
خوابید [illegible] خوابیدند بیهوششان کرد [illegible] را برد
ملک گفت [illegible] پیاده قدرت را فرستاد جلو راه بابا آمد [illegible] کفر پیاده [illegible] بابا [illegible]
بابا را در خنجر بازی گرفت آورد نزد ملک [illegible] فطرسیه [illegible] گفت قباد [illegible] ملک
نوشت الوس که [illegible] کاغذ [illegible] خبر ملک دادند فطرسیه را فرستاد [illegible] صاحب [illegible]
[illegible] آورد به چادر [illegible] چادر [illegible] کرد [illegible] فرستاد در راه پیاده قدرت او را گرفت آورد [illegible]
داد به فطرسیه قباد [illegible] فطرسیه را فرستاد روهام را آورد قباد آمد از ری امیر ارسطو [illegible] مهلت
خواست داد آمد از ری ملک گفت [illegible] مهلت دادی
ارسطو پیاده [illegible] فرستاد [illegible] نقابدار [illegible] رسید [illegible] آورد ارسطو آمد نزد قباد گفت
[illegible] نقابدار [illegible] کار [illegible] فرستاد نزد ملک که جادو [illegible] بیاید ارسطو آمد [illegible] قباد
طبل زدند روز دیگر سفید پوش [illegible] رزم کرد پیاده قدرت رسید او را گرفت پیاده [illegible] بالا رسید
پیاده قدرت را گرفت [illegible] دختر سمک آمد [illegible] نقابدار آمد [illegible]
او نقابدار [illegible] دید مایل شد دختر را آورد شب دختر نقابدار را برد صبح ارسطو خبر شد نوشت به قباد
که این چه طریقه است آمد ملک گفت [illegible] کشته [illegible] الماس [illegible]
رسید ارسطو آتش [illegible] فرستاد [illegible] ملک دختر سمک [illegible] فرستاد به الماس پوش آمد نقابدار
او را دید مایل شد آورد چادر عقد بست شب او را بیهوش کرد که ببرد آتش او را گرفت نقابدار
بحال آورد دختر را آورد نزد ارسطو گفت این زن [illegible] فرستاد [illegible] سمک آمد از ری
نقابدار دید حکایت زن [illegible] آمد [illegible] ملک خبر داد فطرسیه [illegible] فرستاد [illegible]
ندیدش فرفرطوس [illegible] سپر [illegible] تمشیه او آمد که دختر سمک [illegible] پیدا کنند
کاغذ الماس رسید که [illegible] فتح نامه میآید طبل زدند روز دیگر
[illegible] روهام رسید [illegible] میدان [illegible] قباد آمد با او رزم کرد
شام پیاده قدرت آمد که بهرام را ببرد پیاده [illegible] رسید [illegible] گرفت برد [illegible] قباد بهرام را
[illegible] ارسطو [illegible] فرستاد [illegible] فرفرطوس [illegible] قضا [illegible]
آمد مشکین [illegible] آورد [illegible] ملک شاه [illegible] گفت طبل زدند روز دیگر الماس

آمدن پیاده آلب خان بابا را گفت [illegible] پیاده غلام [illegible] بردن الماس

[illegible]

الماس پوش قباد را ز جمزد پیاده قدرت رسید آمد آهو رو با الماس پوش جهان پیادهٔ بلند بالا آمد او را
بست برد ارسطو فرستاد پیاده آمد گفت این کجا است که میبری باز میآید قهرشه پیاده را بازگرد و قرار
کرد پیادهٔ بلند بالا و پاره او را بست روانه شد قهرشه تاب نیاورد و عقاب او را بلند شد پیاده
هم عقب شد ملک جادو ها را فرستاد آن پیاده قهرشه را بست صفها شکست برگشتند ارسطو
آمد بیارگاه پیاده قهرشه بسته را آورد نزد ارسطو احوال بابا را پرسید گفت با نقابدار یکفرجی
در جادو ملکشاه چیست ارسطو قهرشه را جهان پیاده
برد آتش افروز را بابا فرستاد آمد دید خبر ملک جادو دادند که فرجی را داد به پیرش برد بابا را
فرستاد نزد خلیفهٔ قهرشه آتش در بین راه و پیاده را کشت بابا را بازگرد برد و دنبال بابا آمد
رسیدند بابا آمد او را قهرشه شد آتش افروز را نیم کرد آمد او ری که نزد جادو ها گفت مرا این
پیاده ببرند او را بستم آورد نزد ملک که باید شهر بردم سالاران را بیاور فرستاد آوردند
گفت یکفرجی را بیاور پیاده فرستاد به او بابا گفت هیچ بیروم نیای چرب زبانی نهاد همکی
رفتند بابا همه را سر برید ملک از پشت جادو در آمد گرد سران سپاه را خبر کردند و با مراکب ند
هر کدام تیغ از یکی در آوردند رزم کردند فیروز رسید بقباد قباد را کشت با اخر بابا کشتی داد و هم
رفتند بر سر کوه شکست ملکشاه افتاد ملک در منزل عقب نشست الماس آمد او را بابا را فرستاد
ابر نماز خواند و رفت بشنواز فرهاد بیر ملک یکفرجی
ابرو دار دفتر رسته شد او را حبس کرد خواهرش او را دید مایل شد او را خلاص کرد بزم آراست
هیچ بعضد و قحاله پنهانش کرد جادو دختر دید آمد خبر ملک فرهاد داد شور و زر از اسب پیاده فرستاد
او را بست هیچ آورد در میدان او را بدار زد بابا پیاده قدرت دار آمد که این و اسکندر هم
خداوند خوشه گفت تو تنها چگونه میبری بابا گفت پیاده قدرتم هر که را آوردند بجهید در
برده کلیم در برد سپاه شکست خورده آمدند که این بشنیم لعبه و رشد از دنبال آمد بابا ایشان را
کنار چشمهٔ عقد امیر را درسید بعد رزم شد امیر ملک فرهاد را بست پشیمان شد امیر نظر پشت بابا را
فرستاد و شهر بشنو از ملکشاه وقایع را نوشت بالماس او فرستاد النشخان آمد با او گفت
هو این برادر توشخان بزرگ را سرداد او کرد فرستاد در بند را بست با رمان برادر دیگرش را
فرستاد با مداد ملکشاه آمدند نزد ملک از آنجا آمدند برابر امیر که امیر دار و شد سپاه یکفرجی
فرستاد رو نقطرسته بارمان خبر شد بملک گفت تو گفتی اسکندر نشست نوشت بجد او ندا الماس
زمرد اژدر چشم را با کیوان برادرش فرستاد با مداد
زمرد دار و شد ملک گفت برد رو نقطرسته رفتند ملک نوشت با امیر که اگر و لایتها را بمن میدهی
من سلمان میشوم امیر با بابا را فرستاد او را آورد دار و مسلمان شد بارمان خبر شد فرستاد نزد او
که من چکنم گفت صبر کن که فرهاد این ملک آمد نزد امیر که اشکبوس از ایل چینیال یکفرجی را هم
کرد بست ملک عرض کرد که امداد من بفرست او را بکرم امیر کرب را با او کرد فیروز و دبیر با اسکندر
و فرطوس را با او کرد نوشت بیاربان که دعوا کن نوشت بزمرد که بیا جلو ما زمرد آمد با او کرب فرستاد
نزد کرب که ملک را بدیده دعوا باشد کرب مانع را کشت عمر زمرد خبر شد سوار شد نزد باروی
کرب بیرون آمد زد یکفر رسید بزمرد که فرهاد این ملک از عقب کرب را از جمزد جهید بکردن
اسب برد دش هیچ از هم جدا شد ندکرب بلند دید هر دو پشت شدند با هم
امیر اصغر را فرستاد اصغر آتش افروز را جلو فرستاد خبر ایشان داد نوشت بزمرد که برو جلو اصغر تو
سلمان شو کار شر را ب ز هیچ بعد رسیدند بهم رزم شد اصغر او را ربود مسلمان شد فرود آمد ند ایشان زمرد
از عقب آمد با اصغر اصغر را زخم زد و رو گردانید از جلو در رفت کیوان از عقب زخم زد اصغر زد
بگردن اسب جهید برد کش سپاه اصغر رفتند زمرد و قایع را نوشت بملکشاه جوابداد از جلو برو بجنگید

ملک امیر را بردخت رفت رو نقطرسته حوالهٔ شهر فرود آمدند چند اول آمد که زمرد میآید هیچ
خبر دادند که سالاران نیستند ملک گریخت رفت در شاه سپاه اسلام برگشتند آمدند او را با امیر
عرض کردند امیر فرزند او را فرستاد رو نقطرسته
چیری خبر بیاربان داد او رشد آمد باستقبال قهارشاه دید صد پهلوان دار او سردار سلماس پیل
سوار است آمدند با هم قهار از وقایع مطلع شد شبو با رمان مهلائیل پیاده را فرستاد بعلاج
امیر غروب آفتاب آمد دو حرم امیر دختر او دید چه جبست جویا شد کیمیتی گفت در حرم دختر سمک
هستم بازش کرد آمد تو کجا در امیر کنیز را بهوش کردند امیر سیاه شد بالا آمد امیر مهلائیل را لب
کا فور را فرستاد شکیبی را آورد و برد با و آورد بیرون دختر سمک در آمد پیاده ها را بهوش
کرد مهلائیل را نجات داد فردا آمدند خدمت قهار دختر و طبیب سبقی فیروز شد رفت
رو نقطرسته آمد جاسوس خبر داد رفتن دختر را امیر بابا گفت این نمک من است دختر را بیاور
بابا آمد او ری قهارشاه دید دختر نشست آمد در چهار بهلائیل گفت این دختر زن
امیر است بده و الا امشب قهار را میکشم رد بیا با آمد فرار کرد بیرون او را بابا ایستاد
بجدال در آمد سکهار گران بجست بابا میاند جست بابا رد کرد زد بکوه از آن طرف آمد
او ری قهار تغیر زدیت داد دو هم مهلائیل آمد تعریف بسیار از بابا کرد بابا دید قهار را
پیش طلبید آمد جلو زد بر پشت که آن دم جست این امروز است
بابا شب آمد سر چهار او دید مهلائیل نیست شبیه او شد آمد حوالهٔ چادر قهارشاه گفت بپیاده
که بیرون با لشیم رزم کردم نشد فرار کرد دشت و بعد گفت آن سیاهی به تنهائی مشعل منور
کردند دار و مشعل رسانید چه بهوش شدند قهار را برد بیرون اردو سیاهی با گوله بارزد
بابا طبید زمین سیاهی هم طبید زمین معلوم شد که هر دو هر کدام را دیدند با هم بزم در آمدند
مهلائیل بعد ارسطو را آورده بعد هیچ سلماس از بردن قهار خبر شد پیاده فرستاد برای خبر هم
از نجوف ارسطو خبر شد پیاده بسیار فرستاد آمدند در هشتا قتانه و نفر بردند پیاده ها زدند هم
او را خبر شد بیرون آمدند صف آراسته شد تیغ آمد پیاده ها را جدا کرد بابا و مهلائیل برزم در آمدند
هر دو ملک با رعقب جستند نقاب انداخته جستند ران هر دو زخم خورد قهار پیاده فرستاد بابا را
بیاورند شکیبی با پیاده ها حرکت کردند بابا را بردند الماس بن سلماس جهید آمد سلیمان علی
و سعدان را ز جمزد سر در آمد الماس را زخم کرد سلماس آمد یکدیگر را زخم زدند صفها شکست برگشتند
اردو ها آمدند فیروز آمد حوالهٔ شهر نقطرسته ملک خبر شد آمد
خدمت شیخ رند که خبر آمد این شما رسید زمرد رفت با اشکبوس شما بیائید در شهر فیروز آمد در شهر
در دیوانخانه حکم کرد ملک را بستند حکم قتل اهل شهر کرد هم را کشتند امان آمد ند فیروز احوال
امیران را از ملک پرسید گفت خبر ندارم فیروز ملکشاه را فرستاد به بیرند خدمت امیر هم
دختر سمک آمد از عقب در دهر باغ فروخت
پیاده ها بهوش شدند ملک را برد نزد قهارشاه از دختر سمک امیر را خواست آمد او ری
امیر بابا او را بست هیچ آورد نزد امیر صیغهٔ او را پس خواندند لکن او را بست بدم تا علم برداد
به بیابان امیر محمد را فرستاد نزد فیروز ملک خبر شد بارمان را فرستاد رو نقطرسته دختی رسید
که محمد خبر رفته بعد ایشان شهر فرود آمد فرستاد زمرد و اشکبوس آمدند فیروز و محمد هم بیرون آمدند باز
زمرد مغلوبه کرد فیروز زمرد با کیوان اژدر چشم را کشت محمد بارمان و اشکبوس را بست گرفت سلطان

ند ایل چینیا النداهند ایل سه غارت کردند ایران بخلاص کردند کرب و اصغر سخویه فرود
زشت بابیر با بابا عقب ایشان فرستادی لشنو از کرب تا جریحش سالبت بحال آمد گفت مرا
خداوند جهت نا امنی همراه نیز را کرد خدا پرستان مال سه بردند مطار حز زند آمدند در شهر حو بجیه
ملک التجار آمد نزد وزیر کا حفظ ملک رسید که دبیر السلطنه ز خدا را کشته زند بگیرید تا جر برود داد
جمعی سه فرستاد او سه بیاورند چند نفر سه زد از شهر ده آمد و رفت
وزیر سه خبر دادند از شهر ده آمدند با اجماع فرداد رسیدند و در ادها گفتند رزم سیکرد که بابا رسید آخر وزیر
فرار کرد لشنو از اصغر اسب ادها آورد و کشت زاری مرد و دهقان آمد اسب او سه گرفت آورد
درده جراح آورد و علاج کرد روزی پیرمرد دید او سه سکیند جویا شد گفت عاشقم نشانه دختر
داد گفت از من است میدهم شرطیکه اینجا بمانی قبول کرد دختر سه با و داد بگشت فرج شنو
لشنو از ملک گفت بقمار که من میروم به معراج زنگی با
شاپور بپرسش آمد صبح رسید بگشت از پایین آمد نهار بخورد غلامان اسب سه ابنره سر دادند
اصغر دید آمد با پشت بیل زد بکفل اسب سه میخواباند ملک دید شاپور سه فرستاد به او پیام
چند نار ایشه زد با صغر اصغر دستش با بیل علم شد شاپور سر السبه بر گرداند اصغر دم اسب سه
گرفت اسپلات پور پیاده شد در رفت اصغر اسب سه از بین زد ملک خوش آمد نزد اصغر که
بیا دستش سه علاج کن گفت اختیارم با پدرم است پیر سه آوردند ملک او سه راضی کرد اسلحه آوردند
به پوشند زخم سر اصغر سه دید شناخت گفت دشمن معراج زنگی است آمدند جواهر خنجل ملک
فرستاد نزد معراج که بیا اصغر سه ببند بعر آده نشست آمد نزد اصغر که مطیع آورده شان بجنگل ملک
گفت این سه ببند گفت مادرم دست یلان تا مهلت آمد و عده بقلعه گرفت آوردش بقلعه
اصغر سه ابن ملک شاه وقایع سه با الماس نوشت او جواب نوشت که برو جلو اسلام حرکت کن جلو
اسلام ایران سه از آمدن ملک خبر دادند نوشت بفیروز که تو همانجا باش شهرهای اطراف سه
بگیر ملک عقب نشست جلو راه سه با طلاق کرد رفتند در دربند طالوت کیوان قدر ابدالدار
نشست امیر خبر شد دربند سه از بابا خواست ودست پهلوان
خواست در صندوق نهاد باز کرد تا جر دار آمد بدربند ملکشاه فرستاد برای خبر گفت مردم الماس نام
ادها تنها خواست آمد بدربند رفت دربرد ملک گفت دهنش سه بالا کنید قطره دیم خواست بکرد
از زیر درجت پایین ملک ختم تجارت کرد بابا گفت در صندوق ها سه باز کردند ایران در آمدند
جمیع سه از دند ادها در آمدند بابا از رها سه پس داد امیر الا ارسطو در
بندر خواست آمد بجا در بابا سه خواست آموزش داد بابا گفت نکرد آدم بال دار بر و دکاری بکند
ارسطو فرستاد قدک دکرباس آوردند خیاط آورد گفت ببرید بعد لاشی فرگذاخت او جسم
راست جای بعود دست نهاد تنوره درست کرد ملکشاه جاسوس فرستاد آمد و دید ارسطو آورد نزد امیر گفت
پهلوانان پوشیدند جاسوس خبر بملک داد که ما ندا را متفرق کرد کمی گذاشت روز دیگر ایران
جهت سبکباری بجه اسلحه پوشیدند با بال و تنوره حرکت کردند که ما ندا از دشتان برگشته اند
بارسطو گفت حالا امکشم ارسطو گفت ما بال خون خود سه بنیم دادیم او دیر و د بابا سه راضا
کردند بابا گفت عقب نشست بابا با جبرئیل خداوند گویان آمدند برابر دربند ملک فرستاد که جهت
گفت از اول جنابتم کرخته ایم راه نیست بملک گفتند حکم کرد بردند آمدند در بند که ما ندا را عقب
دفاعات در برابر برده آوردند بابا جست سد اول از رف درباغ یک حقش آمد بدکاری کرد برگشت دید

پهلوانانه زند

همه سلاسته ایذا آوردند نزد ملک همه سه مرخص کرد که ما ندا سه ولا رسیدیم با که رسید از
سرحجت زیرو رفت بابا آمد با مرعض کرد امیر حکم قتل
حکما را داد الوس ضامن شد سپرد شان باو به طمفاج سفارش کرد که متوجه باش ارسطو حکما
کرا کردند نشد خود ارسطو نفر صندوق وچیع انفار صبح امیر عرض کرد گفت با زاهن دردند
داد صندوق خانه دار درست کرد در جوف صندوق فنرها نهاد دیع قرار گذارد جهت
بالارفتن وزیر آمدن ایران در صندوق نشستند بالا آمدند جمع سه زدند ملک فرار کرد آمد در
الملتیه شکره امیر سه با الماس داد الغ سه خواست آمد او گفت او گفت ملک دو قهار شاه
دنوش بروند حرکت کردند امیر از دربند در آمد آمد بدشت مرادیه پادشاه افراسیاب شاه بجو
جهلائیل سه چه بابا فرستاد امیر بابا سه چه اصغر فرستادی در راه بابا بر چشمه خوابید جهلائیل رسید
بابا سه سرت نزد ملکشاه آورد ملک گفت تا صد دلار رود در حرم اسکندر بگو لذت اسفلیته
آمد و امام علیه اسکندر سه بیاور قبول کرد شب تا صد دار آمد در حرم نشست بعد آتش خواست
که سردست آتش کردند دار د بکار برد امیر سه برد
بخ الوس خبر شد بنده و شهاب سه فرستاد بچه ایرشب ملک سه بردند زجر کردند گفت بردیم شهر
بنده بشهاب گفت ملک سه از خودش رو بشهر رفت صبح رسید بقلعه سید در گشته اند جست
بالا آمد صدای طبل شنید رفت در قلعه ز گشت صبح نوشته خان ملک خبر شد فرستاد نزد
الوس که ملک سه ببرد الوس گفت امیر سه بعهد دیگر بیا آمد گفتند
نوشا گفت امشب خودم میآورم شب بچند پیاده آمد از ایر دست به تیغ رو بجنگ چراغ فراز
کردند ملک سه نجات داد کشتیج تحال سه خبر دادند آمد جلو نوشا زخمدار شد و راه سه
گرفتند جبر سه زدند رو شد طایفه جراح خبر شدند در آمدند بهمه سه از جرد لوار اسپی
شد روانه شد بهزاد دیو زاد ولد جاده در آمد بردن امر جلو نوشا برید زخمدار شده بود
بخ لند از در آمد طور از طلایه سیاه آمد جلو برید گفت میان و صف قبول کرد صبح خبر دادند
صف آرائی شد جانور غریب از کوه بزیر آمد طایفه زنگ سه بعید و رفت نوشا نور سه
زخم زد مرد از دید بن الماس رسید نوشا آمد نزد او که جانور چه بود گفت غضب خداوند
بعد نوشت با الوس که برداشکندر میآید الوس نامه سه رانع بکشت خبر داد
مرد از دید الوس سه از اسلم پیاده خواست شب آمد الوس
رفت در جادر خیمه شب او سه بیهوش کرد در بردن آمد تا سیس رسید او سه ابنیت الوس سه
بحال آورد اسلم سه الشق کرد روانه کرد صبح بردارم گفت که چرا از زد برادر قهرمان
آمد که با فرود جنگ سیاه طبل زدند جهلائیل سه بچه سر الوس فرستاد برغ ببالا رو بالا آمد
با سنگ زانو برغ سه شکست طبل المد در طلایه رسید عقبش آمد طلایه کفر رسید فتح از
اسلام شد طبل بگشت صبح صف آرائی شد از جا یا بن قهرمان رسید دیوانه سر و پا برهنه
لباس پوشیده با او بعد آمد میدان فریز آمد با او رزم کرد سار یخ او سه زد کرد جهت نیم
با خنجر انداخت ران فیر پرز سه زخم دیرند او سه از بیابان یکفر بچه او سه لازم کرد جانور
از کوه بزیر آمد یکفر بچه سه بلعید او نصف کفر آمد جبر ابلعید و نصف اسلام آمد هر قدر تیر انداز

زنده شده

تیر انداخت شد خبر را بعید در رفت که ابوالفتح رسید ملک او را دید صف شکست برگشتند در اردو
الماس او را بشهر فرستاد به امیر ملک مهلائیل را فرستاد به ابو آمد
اردو [illegible] کرد او را [illegible] نیز [illegible] که باشی [illegible] او را گرفت احوال ابو [illegible] رسید گفت رفت شهر او را
او در رفت صبح بزرگ با الماس [illegible] ریحان [illegible] با خبر فرستاد آمد اردوی کفر دید قاصد که خبر الماس
آورد [illegible] نوشته [illegible] وقایع [illegible] بنویس نوشت [illegible] ابوالفتح آمد قاصد رفت ریحان
عقبش آمد او را [illegible] قاصد [illegible] الماس رسانید [illegible] ابو [illegible] شیطان خواست
حکیم گفت [illegible] دروازه به [illegible] نشست بعد از چند روز ابو آمد شیطان [illegible] سیاه [illegible]
برگشت [illegible] آمد شهر شب [illegible] حکیم [illegible] احوال [illegible] رسید گفت [illegible] سیاهی از [illegible]
پیدا شد [illegible] رفت صبح حکیم با الماس [illegible] از شیطان [illegible] خواست آمد [illegible] گفت [illegible]
[illegible] آمد ابو [illegible] بکرد زدش فرار کرد شیطان دید عقبش آمد [illegible]
شیطان رسید [illegible] گرفت زمین زدش [illegible] آورد نزد الماس [illegible]
جلاد [illegible] پاره کند جلاد آمد [illegible] جلاد [illegible] فرار کرد شیطان آمد [illegible]
[illegible] به پیاده [illegible] رفت [illegible] بخانه ابو آمد [illegible] شیطان [illegible] امیر [illegible] دختر [illegible]
بیدارش کرد گفت [illegible] دختر رسید [illegible] گفت [illegible] دختر [illegible] پیدا کردن [illegible] دختر [illegible]
آمد [illegible] الماس بیرون رفت [illegible] شب بیرون آمد [illegible] امیر [illegible] دید الماس بیدار شد
[illegible] رفت [illegible] عقبش آمدند [illegible] پنهان شد [illegible] دختر [illegible]
بیهوش کرد [illegible] در میدان [illegible] رفت صبح الماس از شیطان مواخذه کرد [illegible] آمد [illegible]
ریحان [illegible] شد گفت [illegible] شب ریحان
[illegible] پیاده [illegible] بیهوش کرد [illegible] آمد [illegible] از [illegible] صبح آورد
نزد الماس حکیم گفت [illegible] کرد [illegible] زدند [illegible] فردا [illegible]
[illegible] گفت [illegible] خان گفت [illegible] الماس
[illegible] سوار شد آمد [illegible] گفت این حکیم دشمن است [illegible] خواست
[illegible] الماس گفت [illegible] خبر [illegible] آورد بخانه الماس توشای بزرگ
[illegible] دو بار [illegible] آمد [illegible] وقایع [illegible] خبر شد [illegible] گفت چاره کن [illegible] گفت
[illegible] کشته [illegible] جلوش انداخت خورد رفت روز دیگر باز زد [illegible] گفت [illegible]
[illegible] کند [illegible] رستم آمد [illegible]
با تیر زد [illegible] شد [illegible] گفت [illegible] اسماعیل [illegible]
توشای بزرگ رسید نوشته بود [illegible] توشا [illegible] خوارج [illegible] توشای
بزرگ [illegible] خواهرزاده [illegible] امیر محمد را [illegible] توشا
[illegible] گفت [illegible] شهر [illegible] شد محمد او را نهیب داد [illegible] تیغ [illegible]
آمد [illegible] کشتش توشا آمد خدمت امیر مسلمان شد توشای بزرگ خبر شد
گفت [illegible] او را [illegible] ملکشاه گفت صلاح نیست من او را [illegible] برداشت
آمد بیرون [illegible] کرد [illegible] توشا که [illegible] خواهرزاده است [illegible] باید [illegible]

توشای [illegible]

توشای بزرگ خبر شده [illegible] او را [illegible] توشا از جا در آمد آمد بیرون [illegible]
پیاده گفت او را [illegible] گفت او را بیاور [illegible] ملک [illegible] گفت [illegible]
من او را [illegible] که [illegible] گفت باشی [illegible] با امیر [illegible] گفت
با [illegible] سوار شد در آمد ملک گفت روانه شدند که از عقب توشا [illegible] روانه [illegible]
ملازمان او صبح با [illegible] دادند [illegible] آمد [illegible]
[illegible] قاصد [illegible] آمد [illegible] توشا [illegible] آمد [illegible]
[illegible] کرد [illegible] رفت [illegible] پیاده توشا از جلو رسید [illegible] فرار کرد [illegible] عقب
او آمد [illegible] صبح آورد [illegible] گفت ملکشاه او را گرفت داد
[illegible] امیر گفت [illegible] کردند صبح [illegible] آورد که [illegible] گفت
[illegible] مهلائیل را گفت [illegible] آمد [illegible] اسلام گفت
پیاده من [illegible] پیاده [illegible] پیاده [illegible]
بیرون آمدند [illegible] بیرون [illegible] مهلائیل با پیاده [illegible] در آمد [illegible] پیاده [illegible] مهلائیل
رزم کرد [illegible] رسید [illegible] عقب [illegible] مهلائیل [illegible] در آمد [illegible] رسید [illegible]
آمد فرار کرد با مهلائیل عقبش آمدند [illegible] برگشت [illegible] بیهوش
[illegible] شد [illegible] رفت آمد نزد امیر [illegible] الماس [illegible] غلام [illegible]
[illegible] آمد امیر گفت [illegible] امیر [illegible] آمد [illegible]
[illegible] ملک [illegible] اسلام [illegible] ملک
بیدار شد در آمد پیاده [illegible] خبر [illegible] رفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] نیست [illegible]
[illegible] گفت [illegible] که در اردوی
[illegible] خنجر پیاده [illegible] پاره کرد
رفت [illegible] امیر گفت [illegible] آوردن توشای کوچک [illegible] کرد
آمد اردوی کفر دید توشای بزرگ گفت طبل زدند
بعد مهلائیل [illegible] امیر [illegible] دید [illegible] بیهوش کرد [illegible] عقب او
آمد فرار کرد [illegible] عقبش آمد [illegible] شد [illegible] زمین خورد [illegible] نهیب داد برگشت
[illegible] آمد [illegible] صبح [illegible] امیر آورد گفت [illegible] او
امیر گفت او را [illegible] کردند صبح از بیابان [illegible] رسید توشا [illegible] خواهرزاده
[illegible] نقابدار [illegible] شد تیغ از کف [illegible] توشا آمد
تیغ زدن نقابدار از جلو در رفت [illegible] زد بعد [illegible] نقابدار را [illegible]
نقابدار [illegible] آورد توشا [illegible] امیر محمد گفت [illegible] گفت [illegible] نقابدار
برگردانید با توشا محمد رزم کردند [illegible] رسید شام در میدان ماندند صبح محمد نبود
صبح توشا سوار شد محمد را خواست [illegible]
[illegible] آمد [illegible] کفر دید نقابدار را خواست [illegible] مانع شد
داد پیاده آورد [illegible] ابو آمد دید شیری خوابیده [illegible] برادر [illegible] رفت
ابو آمد رسید بدریا دید که بابا [illegible] گفت [illegible] بابا [illegible]
[illegible] سوار شد رفت [illegible] آب [illegible] آمد [illegible] دید صبح [illegible] گفت این [illegible]

[illegible] بابا [illegible]

بابا سلا بردند بجای سالاران فرستاد نزد دستیاران اش که فردا پهلوانان را ببرید نزد قبر... بلشد نیم این جا باشد آوردند نزد افراسیاب که ابو سعید دید گفت نگاه دارید فردا منزل جهت ایشان معین شد ابو زال دار آمد رمل کشید گفت از پیاده کوچک قران داری من او را میکرم فشمت شراب خواست به بهانه چشیدن دارو بکار برد همه را گفت ایران را آورد در اردو هیچ جادو دید دست یاران اش نیامدند با بابا برداشت آمد ارو افراسیاب گفت دست یاران کشته شدند گفت منم این را میکشم گفت ببر نزد خود آوردند آورد بلو ... حکیم حکم قتل کرد ناصر مانع شد گفت ببر تقلعه بدار برد اند جنت برگشت وقایع اردو را گفت الماس گفت جادو بیرون زدند جادو رفت بچه را داد

محمد نوشت به توشاد که رزم است طبل

زدند روز دیگر محمد نوشاد را زخم جادوی بسیار رسید افراسیاب گفت جعفر از اسلام بیا در بنقد گفت ببرید تقلعه در ارجا حبه رفتند صفها شکست امیر ابو را گفت ملکشاه بیا در آمد اردو گفر دید ملکشاه با افراسیاب گفت برو جادو ها را بردار برو بار جاحبه رفتند که معراج زنگی رسید با دارش اصغر را آورد ملک گفت برد بچادر من رفت ابو مغرب رفت در طبل چادر ادش جادو را بیهوش کرد بعد ملکشاه را بعد کلیچیان را جادو ها را سر برید رعد و برق شد نوشاد و تماشا آمدند بتماشا ابو اصغر از پشت چادر بیرون کرد بعد خویش ملکشاه برداشت بیرون آمد مرو اردین المالس رسید رو با صغر آمد تیغ از کفش در آورد کشتنش آمدند اردو

صبح ابو ملکشاه را آورد برابر گفت

مرا با سلام به بخش با زخمی کردند مسلمان شد خوش کرد کار با من کن بروم از جاحبه بگیرم جادو ها را بکشم و سالاران را بیاورم امیر در طلب خود است هیچ کس برنخواست با رستم اصغر برخواست رفت رو بار جاحبه توشاد خبر شد معراج زنگی رنگ عقب ایشان فرستاد اصغر آمد برابر شهر فرود آمد معراج از دروازه دیگر داخل شهر شد احوال جادو ها را از افراسیاب پرسید گفت رفته اند بکوه طبل زدند روز دیگر اصغر معراج را بکشتی لیت آورد اردو گفت طبل زدند افراسیاب در حرم سراسیمه بود دختر اش طلب رزم نمود فردا بیرون آمد مایل با صغر شد با او رزم نمود اصغر او را بعد رخ نمود اصغر هم مایل شد گفت مرا ببر در اردو برد افراسیاب فرستاد پیچ خبر دیدند با دختر در عشق شد خبر با افراسیاب دادند خواست نفر بسته بچه جادو دایه دختر گفت من او را میاورم مرا با عملی دختر بیرون کن بیرون کرد

صبح دایه غلام بچه فرستاد

نزد دختر که مارا بیرون کنند که مبادا ترا یار کنیم فرستاد آمد شب دایه شراب داد را زد خوردند بیهوش شدند بیرون آمد سیاه دید گفت کیستی گفت مرا افراسیاب فرستاد دایه اصغر را با دختر داد باد بردند از شهر افراسیاب فرستاد نزد جادو ها که بروید بابا رفتند ملکشاه خبر شد تنها سوار شد آمد نزد افراسیاب که من از نسل اسکندر میل ...شم با این سپاه را تمام کرد تو از شهر فرار کن بیرت بیاید اطاعت کند ما را شهر بیاورد سپاه را آنجا نها منزل بدهد و دیگر قبول کرد روز دیگر افراسیاب آمد بیرون بر دشمنان

در شهر ملکشاه حکم قتل

در شهر ملکشاه حکم بقتل کرد افراسیاب در آمد بنشش جوش را ایران شد گفت بردند در شهر او را فرستاد خدمت امیر از وقایع مطلع شد ابو را فرستاد در شهر بچه ایران آمد رسید بار دو ... الماس حکم را برد زجر کرد احوال ایران را پرسید گفت در راه قلعه است هم به سلامت آنجا برده اند آمد با میر گفت امیر با رمال گفت رمل کشید بنام الب خان بود امیر گفت مشکل شد ابو طلبیده شد که خبر آوردند مهلائیل افراسیاب را برد

ابو با چند

پیاده عقبش آمد با لشکر چند نفر را زد ابو برگشت خبر با میرداد امیر گفت برو بچه کار رفت جالوس خبر بنوشاد داد مهلائیل را عقب فرستاد ابو هم در غار خوابیده بود دیر آمدن مهلائیل رسید رو با ابو آمد خم شد با مشت زد به بیضه اش غش کرد بیهوش کرد آورد در غار کیسه دارو دمبا غش است آمد اردو الماس الب را بیهوش کرد آورد در پای قلعه کمند انداخت بالا رفت الب را بالا کشید سجال آورد تا زیانه زد غش بر خاش کرد ابو گفت کمند پاره کرد رو با ابو آمد از بام جست بزیر شمشیر از الماس صبح از بند الب مطلع کردید گفت هم بنام ابو بعهم بلام برده اند حکیم رمل کشید گفت الماس ملک لعل بیرون شد فرستاد امداد نوشاد خوش آمد جلو فرود آمد جهت علاج سالار

شمشیر از الب عقب ابو جست بزیر بر دید ضربی

بزم دار ابوم نشسته رو با ابو آمد دختر او را شنید جوانی دست به تیغ آمد الب عقبه او را گرفت بیابان شد رسید بجمع نجات گفتند مردم الماس آمد تا عمر آمد که دزد رسید دست بدامن الب شد تند سوار شد بیرون آمد سوار رسید الب او را گرفت گفت بیا در قلعه مال بسیاری لازم آمد در قلعه فقط بیاور او را ببرد بیابان گذارد عقاب را زد آمد در الماسیه الماس را دید حکم کرد او را بستند صدا آمد زنجیر را پاره کرد رو با الماس آمد رفت در حرم عقبش آمد افتاد در چاه دریا شد به تخته پاره چسبید آمد بحل زنگیان در رفتن را گرفتند صدا آمد بزرگ شان را گفت تمام شد الماس آمد خواست سالاران بگیرد الب مانع شد آورد در اردو ایشان را داد مرخص کرد روز دیگر آمدند اردو لعل خبر شد طبل رزم زدند روز دیگر محمد لعل را گرفت لعل ... شد حکیم یکفراوانی لشکر شکست خورده آمدند نزد الماس از کشته شدن لعل بیرون خبر شد حرکت کرد روز دیگر آمد برابر اسلام

الب را خواست گفت

باید رزم کنی گفت صبر کن او را ببینیم کاغذ نوشت داد بشاپور پیرش آمد خدمت امیر کرد مسلمان شد خبر با الب دادند بر آشفت سوار شد برود دار و امیر الماس نگذاشت شب شیطان را فرستاد او را آورد صبح الب را خواست آمد گفت این پیرت خوب او را بکشد گفت کار مردی در میدان را بگیر چیرا آمد که قانون و کانون میانشان استقبال رفت الب پیرش را آورد در چادر نخچیر کرد شد هش داد سوار شد گفت برو تا فردا رفت الب آمد نزد الماس که طبل بزن تا نوبت که کانون وار در شد گفتند چرا الب با ما استقبال نکرد الب عمل نکرد شب طبل زدند روز دیگر الب بنوعی حکم گفت سلام برده اند آمد جلو صف ناصر را فرستاد نزد امیر که الب را برده اند امیر با بابا را گفت بیاور نامه آمد با الماس گفت برگشتند

بابا آمد نزد الماس که امیر

سمواتیه ملک یاقوت هم النجات کرب گفت منهم متفرق سمواتیه میروم با دختر هم عهد شدند
با هم آمدند و سمواتیه … توشان زخمی ها آوردند اردو الماس
قهار شاه هر فرستاد و سمواتیه امیر خبر شد فیروز قبا دهلا روانه کرد اهل دهات یاقوت
از آمدن کرب خبر دادند دروازه بست بالا برج آمد کرب رسید با دختر بیا یاقوت گفتند این
دختر تو نیست پیاده فرستاد شب او را آورد دید قهار آمد برابر شهر فرستاد یاقوت
از شهر در آمد فیروز قباد رسیدند قهار گفت دعوای اسلام اشکال دارد تو خبر الماس
الماس الف را خوب است گفت الف گفت دشنام داده که کلاه قهار شکست بخورد ننگ
الف سوار شده روبرو امیر ها رفتن خبر با امیر رفت دید بابا گفت او را بیاور خود امیر رفت
بابا آمد جلو را که امیر رفته در حرم آورد دستش بیچاره بزم او را

روز دیگر امیر او را خواست محمد بن عاصف آمد آورد دستش بیار کاه امیر او را عزت کرد الف
گفت بفرست امیر است بیایند با هم دشنام قپان را میدهیم امیر گفت بفرست بیاورند ما هم
میگوییم برگردند الف گفت من ضامن امیر گفت منهم ضامن برگشتن امیران الف گفت
تو که مردی امیر گفت الماس نامرد است عهد کرد تو بیا شوکت دشنام قپان را بدهد تو آمدی
نداد الف بیرون آمد سوار شد رفت امیر بابا را عقبش فرستاد آمد دید الف گفت
من میروم روبرو سمواتیه با صد نفر سوار شد رفت بابا آمد با امیر گفت امیر جمشید و …
فرستاد بابا آمد در حرم با امیر عرض کرد علاج الف مشکل است شما پنهان شوید من بدل …
کشتی شما که بلند شد الوقت الماس طبل میزند او را تمام میکنم بعد علاج الف را میکنم
امیر از حرم در نیامد بابا امیر بچه درست کرد در برید صبح شیپور بلند شد الماس مطلع شد حکیم
گفت اول علاج نیم را بکنید بعد سایرین را الماس نیم را از شیطان خوب آمد اردو
دید بابا پیاده را قسمت میکند بعد سر فرو فکر فرو برد

شیطان آمد پیش بابا که سینه الماس خداوندی بابا برخواست گفت بسم الله با هم آمدند
صبح نزد الماس بابا گفت امیر نیست من خدمت مردم را میکنم میکشی بکش الماس نور نام
بابا را خلعت داد حکیم جامه زمین زد که این ناپاک است بابا گفت کار خدمت کردم صبح
الماس گفت تو را بخشیدم با الف نامه با او داد فرستاد نزد الف که بگو سالار امان میخواهم
بابا قبول کرد روانه شد سانون بن قانون رسید قائل بیرخواست الماس گفت وجه
الف جهت اسلام ضرور است سانون گفت علاج اسلام با من طبل زد امیر شام گفت
اردو حرکت کرد رفت بدر سید طاوستیه فردا الماس دید رفته اند حرکت کرد آمد دید
کاندار است سانون یورش برد … محمد با امیر عرض کرد بروم جلو او کمند انداخت
آورد طماج و مقبل را زخم دستگیر را گرفت یکمرتبه رسید او را نرم کرد دست به تیغ
رو با الماس آمد فرار کرد تا خفت تا عقب اردوی الماس فرستاد در دره کمر سیاه امیر بیایند
بشنوا ز بابا آمد نزد الف کاغذ را خواند گفت این
کار اشکال دارد که امیر کشته شده باشد فرستاد خبر صحیح آوردند از اردوی اسلام شیپور
بلند شد بابا هم از طلب علاج اسلام شد آمد نزد کرب که امیر تمام شد شما هم مطیع بالیخان

هزار تومان میدهم تو چند میدهی الماس گفت زن قحبه خوب است بمیری خوب مصلح بشود حکیم بکرفتی
بابا کرد چند نفر را زد و رفت قانون رسید که بعد نفر بیجا کرد شهر را و فهرم پیاده را گفت
بیا و ببین حکیم گفت یکی را میکشند را بجا درد آمدند بابا حکم کردند جولا حرم راه بیافتند
الوس و ارسطو را بردند صبح امیر خبر شد کاغذ الماس آمد که عوض الف امیر بابا گفت چرا
بیاوردی گفت الماس فحش میدهد امیر گفت بیاور او را بابا ابولا فرستاد پی ارسطو …
فرستاد حدوش تا زخاند آمد رسید بچند جا دید در جا در جمع بزم دارند الف بابا …
باز میکند بابا آمد که با سلام نام کرد گفت قانون مرا گرفت داد ببرند بولا ایشان این
دختر را نجات داد بابا گفت برخورد ما حال کرد بابا نی زد ساقی بخود شد در خلعتیم
بابا باقی شد دارو دیگر برد الف را آورد نزد الماس و رفت ابولا دید گفت ارسطو
بردار گفت نه بابا گردش کرد جا در دیدم دسته پیاده دید آمدند شب چپ و راست
گردش میکردند بابا سنگ زد بر مشعل فهرم رو با بابا آمد فرار کرد از دنبال آمد ابولا
لب بابا اشتبا و آمد او آمد با بهرام گفت بگیر رو با او آمد بابا از عقب آمد این را
هم است تنها آمد که بیا بگیر بردند او را پیاده ها آمدند ابولا رفت برود در جا در پیاده
او را لبت دسته پیاده رسید بابا رفت
صبح ابولا آوردند برابر الماس در حرم بچوب بست بابا آمد نزد الف که بیرم را بچوب بست …
عمل نشد بابا اقرار کرد فحش بیا بابا داد بابا آمد بقانون گفت الف با دختر تو یار شده
دست به تیغ رو با بابا آمد فرار کرد قانون آمد با الف گفت زن قحبه با دخترم یار بخوری
الف او را کشت بابا آمد بقانون گفت او هم آمد کشته شد بابا آمد که این ها را کشتی
الف تو را میزند باید نامیم دلت به تیغ رو با بابا آمد فرار کرد سوار شد دنبال بابا آمد الماس
خبر شد ارسطو والوس و ابولا دادیم پیرش ملک یاقوت که بیرد سمواتیه سوار شد بیرون آمد دید
الف … بابا … حکیم آمد الف را بر کردانید آمد در بهرام و فهرم را خلعت داد
بیم را خوب است رفتند بابا بعد الف آمد نزد الماس گفت طبل بزنند بابا ارسطو را ندید آمد حکیم را
زخم کرد گفت مفقود سمواتیه بابا روبار در آمد … بهرام و فهرم بابا را دیدند بکشند … بابا از کمند
جست عقب بابا آمدند طبیه بزمین … را باکمند کشید فهرم آمد بابا رو با او آمد بهرام … شد بابا او را
کرد از دنبال او آمدند
صبح بابا غلام … گریه کنان
آمد برسید چیست گفت پیاده اقایم را کشت الماس او را دیروم بخداوند عرض کنم گفتند بیا بابا
روانه شدند غافل بکنند جهت بابا انداختند رو کرد فرار کرد آمد … آماده شده بود الف در
میدان آمد … نقش کرد … آمد با کمند کشید اسکندر … آمد از هیچ حرب
مرادی نشد با کتفش را شکست … طماج آمد از عقب …
رکیب زد … برگشت … بهرام و فهرم رو با او
آمدند صدای ناله شنیدند پیش آمدند پیره زنی ناله میکرد گفت غلام … خرم گفت
بیا بدرش من … بروم خدمت خداوند … سوار شد … کرد بعد … آوردند نزد
امیر … ارسطو والوس و ابولا بردند سمواتیه امیر کرب را فرستاد الماس خبر شد …
فرستاد رسید کرب زخمش زد … روز دیگر کرب بنظارگاه رسید نقاب دار رسید جلو برید
بزم در آمدند نقابدار را کنده … کرب مایل شد جوان … گفت دختر ملک نوذ حاکم

باشید رو بیابا تند شد در خلوت آوردشان حرفها زدند آمد نزد الب که شما بیائید اسلام را قبول
جمع کنید الب آمد از وزیر اسلام که من شما را نصیحت میکنم آمدند ملحق بالب شدند بابا آمد بالب گفت
کرب مایل بدختر تو در است قبول کرد آمد از تو در شهر بنای عروسی شد بابا بالب گفت نشانهای
محبت را بکن تا دیگران مایل شوند الب قدغن کرد همه خدمت کنند شب زفاف همه ارکان
جلوی اسلام عروس افتادند در میدان بابا بکرب گفت استقبال کن بابا گفت بکرب حالا وقت
است کرب [illegible] استقبالی شعر گرد فریز زبا قوت را شقه کرد قباد نو در را کشت
تاج سیاه کفر را تمام کردند صبح الب لابد فرار کرد

لشکر از سفید پوش یکفر بزد بار روی الماس او را فرار داد زدید امن کوه الب رسید دید الکا
نیست آمد از وری امیر بوبای الماس شد خبر باو دادند رفت رو بشهر رسید بازوری از رحم [illegible]
سحار فرستاد به الماس دیدند او را خبر دادند آمد نزد الماس که زخم در برش رسید حرکت کردند
آمدند جلوی امیر سامان صاحب ساطور سعید من رسید خبر آمدند بابا آمد الب شکایت از
بابا کرد سامان گفت پیاده دارم صاحب یکدره سد دست من او را خوب است گفت
بردنیم را بیاید در گفت عرضه بدار در خدمت رجوع کن کلیم گفت برو اسکندر را بکش مجرب
رفت در حرم امیر امیر از بارگاه آمد بحرم بابا را هم برد بحرم پیاده آخر شب آمد رو بچادر امیر
بیاید بابا رو باد آمد دست به یکدره زد بابا آمد فرار کرد رو بچادر امیر امیر بیرون آمد رو بامیر آمد
با خنجر از دستش در کرد رو باد آمد از بغل تجربه در رفت امیر یکدره او را به بابا داد
صبح بیان آمد حکایت شب را بیان کرد نسیم آمد [illegible]

خداوند تو اخواسته آمد بابر گفت برو به تسخیر سمراتیه الب گفت اسکندر که تمام شد انهام
بامند شهرم دختر مرا فرستاد به بابا شهرم کمینی کرد فردم آمد خود را ببابا نشان نداد رو باد آمد
فرار کرد از دنبال او ادام بکمینگاه شهرم از کمین در آمد بابا گریخت عقب بابا آمد یک از جیب
یک از [illegible] بقورح آمد او را نیست شهرم رسید او را هم [illegible] آورد دار [illegible]
کرد آمدند نزد الب خان آمد نزد الماس گفت یاد عوا کن با مردم طبل زدند آمد بجای در حکیم
بیان را آورد که این کرند [illegible] است الب دعره باد داد آمد بابا آتش را فرستاد رو بارو
کفر بیان در راه آتش را دید گفت کیستی گفت [illegible] گفت در این اردو جاه در نیم را
بلا گفت یک پوشش داد [illegible] قبول کرد جلوش انداخت با کمند گشیدش
خواست بلند شود کمند نتوانست نعل است بجال آورد کمند پاره کرد رو باد آمد زد که
آمد بابا را خبر کرد بابا پیاده ها را قسمت کرد که بیابان آمد گفت بابا اسم [illegible]
نشانید به پیاده ها گفت او را متوجه باشید مهمان است در رفت بیابان از دنبال
بابا رفت او را ندید آمد بچهار سو پیاده ها بلند شدند الماس او را نشانیدند پیاده
پیاده بلند بالائی آمد که اسم تو بیان گفت کیستی گفت

پیاده گفت گم شده گفت بیا درم او را آمد در اردو بعد از ساعتی آمد با کوله بار [illegible] که این
نیم رفت بیان گفت من مهمان اسم نیم باید او را امداد کنم در رفت پیاده ها از دنبال
آمدند او را ندیدند صبح با امیر عرض کردند صف آرائی شد سامان میدان آمد نقابدار
شیر سوار رسید که بابا بیان را مهار کرده آورد سامان دید از نقابدار مهلت خواست
داد فردا آمد نقابدار سامان آمد نزد الماس گفت نقابدار فرصت داد گفت من

مهلت خواستم آمدند از الب گفت بردم دیدن نقابدار سوار شد آمد بیان از مسلمان شد
فرار کرد آمد خدمت الماس گفت برو ببین الب چه میکند آمد دید بزم است الب گفت
اسلام مردند آمد با الماس گفت بشو حکم گفت بر الب را در دستان [illegible] کن ساده
مسلمان شود الب را بیهوش کرد و با برو امیر [illegible] بابا بخیال دیدن نقابدار میامد بیابان
دید گرفت بیان [illegible] بابا الب [illegible] دیدن طرفچی [illegible] رفت جوابی خود گفت [illegible]
آدم الب را داد با و برد و بابا بیان را حبس کرد صبح شاطربچه [illegible] را با لب گفت سوار
آمد نزد الماس که این چه کار است
الماس گفت

تمهید است [illegible] از بیان خبر ندارم الب گفت طبل رزم زدند روز دیگر [illegible] شقه کرد
سامان آمد [illegible] خرد اصغر آمد سامان را شقه کرد الب آمد وقت [illegible] شیر
زدن اصغر از [illegible] رفت با تیر [illegible] اصغر [illegible] الب [illegible] رسانید
اصغر سوار شد [illegible] الب اصغر را زد شیر سوار آمد گفت [illegible] بسته از دعوا از سر
رزمها کردند [illegible] گرفت [illegible] الب را [illegible] بسیار رسید الماس
فرستاد شیر سوار را آوردند با چند سالار امیر [illegible] شان در جزیره امیر [illegible] را
فرستاد بار [illegible] شیر سوار [illegible] فرستاد به شیر سوار آمد بدریا [illegible] حیران [illegible] دید کشتی در آب
پیدا شد [illegible] بسیار را از آب در آمدند بزرگ شان پرسید کیستی گفت شاطربچه لعین
دست بدامن بابا شد که مایل با سلیمه جادو هستم [illegible] بابا گفت من ابلیس
عرض کنم آمد [illegible] آورد [illegible] حکیم کرد حکیم را داد به [illegible] که [illegible]
[illegible] آمد الماس شد صبح از جا بلند در آمد

گفت بنده [illegible] من مایل به سلیمه است بروید بیاورید رفت [illegible] آورد همه
صدق گفتند [illegible] گفت [illegible] سلیمه بیاید جادو [illegible] آذوقه میاید بابا گفت برو سلیمه را
بکر با امیران بیاید رفت خبر داد بابا سالاران آمد گفت بنای عروسی است چراغان نمایند
عقد بست بابا عصر آمد [illegible] خانه گفت غذا از جادو [illegible] طبخ کردند زهر رسانید
شب جادو [illegible] امیران [illegible] بیرون آمدند [illegible] بیرون آمدند دعوا
شد بابا در آمد [illegible] آمد بابا پرسید چه خبر است گفت اسلام باز شده اند دعوا
میکنند بابا گفت [illegible] قدرت کردیم [illegible] گفت این چه حرف است [illegible] گفت
نیم و فرار کرد [illegible] در آمد دید ایران در آمده اند [illegible] نقابدار [illegible] که این
خدمت اول من [illegible] سپرده آمد نزد نقابدار شاطربچه را گفت بابا [illegible] در آمد
بخیال خود [illegible] بابا [illegible] دید [illegible] سیاهی دید مضطراب انداخت
رو کرد [illegible] شاطربچه آمد تخته [illegible] شاطربچه را گرفت آورد [illegible] بابا [illegible] شاطربچه را
او را بار کرد ضرب زد گفت برو شاطربچه [illegible] رفت بابا آمد خوابید خواب دید
تا [illegible] امیر است [illegible] خودش [illegible] بیدار شد آمد [illegible]
گفت او گفت [illegible] از تو به دستان امیر رسد

شام امیر [illegible] فرستاد به نقابدار آمد او را [illegible] بیرون آمد کمند [illegible]
افتاد بیهوشش کردند [illegible] آمد دید [illegible] نقابدار [illegible] منجد [illegible] بابا [illegible] فراش کرد
شاطربچه گفت [illegible] را [illegible] نقابدار

کفت ببر بیرون برهنه اش کن آورد برهنه کرد بیهوش کرده بود اورا انداخت بکفت الماس شیطان
به نقابدار آنکه بود آدم عریانی دید بچال آورد بر سینه نشست کفت دانیم چیزی در این اردو فرو خفتم پر اندازیم
عریانم کرد کفت بیا من تدارک میکنم آمد شیطان در جوار شاطر بچه بیدار بود فرار کرد عقبش آمد نشین برد
بیج آورد نزد الماس کفت ببر در جهار لو بکشش آورد و بکشند سیمان

برادرزاده الماس با پهلوان بسیار رسید شاطر بچه عربکوه پیاده اش کفت بیا در او را بیا در کمر بچه
دروازه الماس کرد نقبش را لکت کرد تحویل باز کرد کلاه پیاده را برد جهت فرار کرد سیمان نقب
الماس تماشا میکرد آمدند وقایع را کفتند بیرون آمد پهلوانان را کفت او را بیا و دیوار رشته
بیرون آمدند بیرون اردو لواران لفر شدند شاطر بچه زد بکوه از اطراف آمدند ...
سفید مهره زد نقابدار خبر شد در آمد پهلوانان سیمان ایستادند یک یک آمدند همه را کشت سیمان
خبر شد در آمد الماس و الب در آمد بدرزم سیمان و نقابدار بکشتی رسید شام الب آمد لازم ...
کرد الماس شاطر بچه را از شیطان خواست آمد جا در شهر در بیرون آمد لعنت شاطر بچه رسید شیطان را
ببت برد حبس کرد بابا آمد لباس خود را پوشید شاطر بچه

شیطان را حبس کرد آمد خوابید بابا او را بیهوش کرد سر برید شب او آمد او را چادر نقابدار دار
بکار برد همه را بیهوش کرد نقابدار را سر برید در رفت ملازمان نقابدار آمدند دیدند آمد شاطر
بچه را خبر بدهند او تمام بریده دیدند برو نعش را خدمت امیر آوردند حکایت شب را
عرض کردند امیر از بابا پرسید عرض کرد درست میگویم من نظر کرده حضرت پیغمبرم ته جام بصورت
من زد منهم او را سر بریدم حالا حکم حکم شماست امیر پرسید کیست کفتند او از برادر امیر است دختر زاده کیان
پیاده سیاره بن بابا است امیر کفت نعش را بالا آوردند نقاب برداشت بیهوش شد بحال
آمد خاطرجمع شمشیر برای بابا انداخت رد کرد ایستاده میان بارگاه امیر بابا را کفت او را به بندید
دست بخنجر کرد همه ایستادند امیر هیبت داد بابا کفت خوب است به بندید کفت بکیر او را از خلعه
جهت رفت هیبت به پیاده ها داد عقبش آمدند بیرون از اردو دست تفلاخن با پیاده ها برزم
در آمد الماس خبر شد بنام کفت او را بیا در بوار شد آمد

بابا زد به بیابان ناصر آمد خلوکه بیا نزد الماس کفت و اهمدارم جوام عمر ... آمد نزد الماس
او را شیطان کرد شیطان آمد از اردو نقابدار را دید آمد با الب کفت الب آمد با الماس کفت که
این بابا الکند رجیه کرد که باتو بکنید بابا را بیرون کرد بر ذریت بدل آمد در بارگاه امیر دید خبر
بامیر دادند دو وقایع بابا را کفت اکثر این حرکت را نکرده بود از تقصیرو میکذشتم تا ابا نیم
دار کرد دید شب آمد امیر را برد در این کوه بچال آورد بخنجر کرد که در کذر از من امیر کفت
برادران او را رضا کن بابا کفت تو رضا شو انها با من امیر قبول کرد آوردش از حرم روز
بابا در بارگاه ایستاد امیر بر برد تخت فیروز دار را در شد جو باشد سعد بیان الوس را
کفت فیروز او ولایت شاهزاده ها برخواستند او را بکشند امیر کفت همان فیروز او را
بکشد اصغر کفت من نزدیک تر هستم من باید او را بکشم فیروز کفت من کردم باید
بکشم نزاع شد دست ... و دست چپی بجای است هم از جا در آمدند امیر هیبت داد
کفت نقابدار بیا تا از عزا فارغ شویم او را پرد بعد الله مبارک قبول نکرد هیچ کس
ابوالفتح کفت بسیار بدمن دادند
قبول نکرد

او حبس کرد بابا کفت مرحبا فرزند ابو زد بیرش که غریب منحرم روز ستم امیر کفت
داری برپا کنند شاهزاده ها یکی یک ضرب بزنند آمدند بکجا ... کفتند او را بیا در نعم کرد
کنان پیش آمد وقایع را کفت بیان کفت ... باز کن ... مرهم باز کرد دست یار ابو رسید که

بابا را برد آمدند

بیان بابا را برد آمدند خبر شاهزاده ها دادند لوار شدند در آمدند بیان بابا باز کرد دست بقلعه
کردند فیروز و اصغر و کرب را بیان با لنک زد رفت آمدند خبر بامیر دادند رفت بحرم
شاهزادها باهم حرف شدند که یا جای ملت یا نیم الکا باشد من بعد ما بقیم میکشد هیچ آمدند
در حرم شمشیر از بالین ریختند که یا جای ملت یا جای کنیم است بابا بر ذریت بدل ایستاده بود
کسا امیر در آمد حکم کرد ملک بابا را غارت کردند

بابا دید امیر آمد بیارکاه کفت یک جای بابا به نشیند ابو طلب شد و نشست بابا خدمت
الماس دست بدامنی او شد کفت پناه بتو آوردم کفت باش شیطان آمد با الب کفت آمد
بیارکاه بیا بابا کفت باز آمد کفت پناه بخداوند آوردم الب کفت تو کار را شیطان
نداشته باش بیا نزد من آوردش بجا در عوض کاغذ نوشت که بیا بکیر باید جای بیری
آمد بکرد بابا را لیت داد بملازمان که ببرید نزد امیر از اردو در آمدند که عقابه رسید بابا را
ربود کفت بس در بیا خطا بانها داد شهر با اکر عقب تو میکشم چه قدر از سحره کشته برد بابا را
آمدند خبر بالب دادند فرستاد شیطان آمد کفت فارغ شد او را کردند نشو از بابا جا و
مستانه مواخذه کرد که چرا جا اریان را
آوردش نزد مستانه

کشتی بابا کفت آن وقت یا اسکندر یک ... وهال بپرش را کشتم آمد بتو میکنم تو را بخداوند سر سام
مستانه یک را فرستاد جهت خبر که به بغداد است میکوید شهاب را آورد مستانه احوال بابا را پرسید
شهاب وقایع را کفت او را پس فرستاد شکایت بامیر کرد خواست پیاده جلوش
نفرستند امیر کفت ولایت جلو است سردار قلعه کن الوس را ظفر شد بشنو از بابا مستانه
کفت جا و جمع کن هزار جا و بهم نیست آمد حوالی جنکل زنکی دید بزرک شاه قیطران زنج
بود او را کفت بیست هزار جا و جمع کرد آمدند حوالی شهر فرستاد جهت خبر آمدند
که جدارستان است پادشاه ملک بهرام است قیطران را فرستاد که بیا بروم بامداد
کفت من کاری ندارم آمد مستانه کفت بابا کفت ... شب بام عمارت او بکذار
آورد بکذارد بابا ابلیس دار آمد بالین او بیدارش کرد کفت باید بروی امداد مستانه
کفت ما خداوند داریم اکر اذن داد بچشم صبح بابا دید بوار شد آمد در قلعه عمارتی در
دریا است بابا نشست پرده ایستاد و دید چشمه است بهرام وقایع را عرض کرد مردی
از آب در آمد که ذیشبی نیم لعبه امروز را باش تا من بروم در شهر رنک روان کنید
کوه ان بخداوند عرض کنم به بینم چه حکم میکند بهرام از قلعه در آمد رفت در عمارتی
روز دیگر بابا دید برهمنی آمد که بیا آمد در قلعه دیدان مرد در عمارت نشسته بهرام
رفت در پهلوی او نشست آن مرد بابا را آواز کرد آمد کفت تو فلان کرده خالی
تماخ داری با این قلیل لشکر از صورت لشکر کاغذ نوشت داد به برهمن کفت
با نیم برو چشم بابا را لیت و بند دستش را کرفت و رفت بعد از ساعتی چشم بابا را
باز کرد دید در بارگاه ایستاده پادشاه به تخت نشسته بسیار قوی هیکل پهلوانان
او هم قوی هیکل جوانان بسیار بالا دست پهلوانان بوفند کاغذ را بابو داد خواند کفت
بچشم تو بروی ما ... دیده با این پیاده میایم برهمن رفت بابا را آورد دکلوت بابا کفت
نام شما و نام ولایت شما چیست کفت من ملک سلام پیل تنم و آن جوانان که با لاد

چلو نان بعضی بران منتند بابا گفت کل ولایتهای اسلام را جهت تو مسلم رسید تو با اسکندر
چرا یاغی شدی و تابع خود را گفت بابا را گرفت گفت تو نمک بحرام باید ترا بکشم بابا را حبس
کردند روز دیگر گفت در میدان دار بر پا کنند بابا را بکشند که از در میدان نقابداری رسید بابا را
ربود روانه شد رفت بیرون شهر هر که آمد زد و رفت در باغ نقاب از چهره برد دختری بود
دختر است بیا بابا گفت پدر من پادشاه این ولایت بود این نوکر او بعد پدر ملک را تمام
کرد الآن سلطان است بابا گفت امشب من او را میکشم شب آمد پای برج کمند انداخت
بالا آمد که آمد صبح بابا را سلام آوردند گفت نقابدار که بعد بردن داد حکم قتل کرد که بر من
رسید گفت شاه هم بر من میکرد یا داد را بکش حرکت کن بیا بابا را باز کرد خلعت داد در ۴
کرد ساله آن سپاه دید حرکت کردند آمدند حوالی باغ بابا شب آمد پیش دختر و تابع را گفت
بعد گفت در این سفر او را میکشم دختر گفت منم از رفقا میایم سلام حرکت کرد آمد برسید
با الی سلام بابا برقع خبر فرستاد آمد دید این یکی در چادر است از بابا پرسید کیست این دختر پادشاه
بابا گفت سلام پادشاه امضا فته است ترا خواسته آمد در سلام گفت بیا با من برج
بدعای اسکندر را این یکی گفت غلام دارم فدا باد از صد از دو مبارک غلام آمد چون را
با تیر زد این یکی آمد رکاب بوسید آمدند حوالی جدا از ایشان از آنجا حرکت کردند [illegible]
بالماسیه رسیدند بالوس هم برابر هم فرود آمدند الوس اسفندیار را سراغ فرستاد آمد بابا
دید آمد بالوس خبر داد الوس آمد پیش سلام گفت نمک بحرام است این سلام من بدکلام
گفت مرا به بیند او را ببر الوس گفت فردا آمد از هر طبل زدند بابا شب آمد الوس را
بر دامن کوه مواخذه کرد که چرا شفیع من نشدی خواهست الوس را بکشد الوس گفت
از این بعد من ضامن بابا بکشد او را باز کرد الوس بابا را بیعت آورد حبس کرد صبح
الوس با سلام رزم کرد بکشتی رسید شام بابا را بقضا حاجت بردند در رفت آمد
جوصف ستانه [illegible] الوس [illegible] برد از روی ۲ آمدند سپاه الوس رفتند بدره [illegible]
فرستادند پیش الوس آمد از روی او [illegible] صبح سلام دید الوس [illegible] حرکت کرد آمد روبالماسیه
الماس [illegible] خبر دادند تو از شاه امیر خبر شد [illegible] جهت خبر

فرستاده آمد دید بابا مجلس نشسته است آمد خبر داد روز ورود آمد تماشا آمدند در اردو حکم [illegible]
در کوشش ستانه گفت بابا گفت حالا این [illegible] شکل را برون کرد آمد بالب گفت [illegible] چادر آورده
بامداد الماس الب آمد با الماس گفت جادو روانه کن گفت من چه رجوع سوار شد آمد [illegible]
امیر گفت پیاده روانه کن جادو را [illegible] امیر چالاک و [illegible] فرستاد با هم [illegible]
میآید هر روز را گرفت گفت کجا میرفتید [illegible] گفتند [illegible] جادو
بیدار را بیهوش کرد چالاک را نشیه [illegible] چالاک شد آورد در حرم خبر داد [illegible]
بیرون آمد احوال جادو پرسید گفت [illegible] است گفت بیهوش بیاور آمد بیهوش [illegible]
دامن بچراغ [illegible] امیر را بیهوش کرد برداشت رفت [illegible] خبردار شد [illegible]
از دنبال آمد بابا امیر را زمین نهاد که [illegible] بابا را گرفت امیر را بحال آورد
بدوش بابا داد آمدند اردو — امیر خوشحال بابا را بکشد
عرض کرد تو قسم خورد که [illegible] آمد ستانه خبر داد [illegible]

[illegible]

فرستاد امیر از حرم در آمد صبح بابا را آوردند داد شاهزاده که بکشند آوردند بهار جادو بابا را
پادشاه [illegible] امیر خبر [illegible] فرستاد [illegible] بابا [illegible]
الماس او بابا گفت [illegible] آوردند او [illegible] رسید بعد گفت او را حبس کردند در راه
[illegible] زد او را [illegible] گفت [illegible] آمد [illegible]
بابا خم شد زمین خورد بیهوش کرد [illegible] آمد جهت او دید [illegible] کردن بابا
او [illegible] دید آمد [illegible] بیهوش کرد [illegible] بحال آورد
بابا را برداشت آورد [illegible] ستانه خبر شد آمد بابا را [illegible] صبح [illegible] امیر رسانیدند
صف آرائی شد [illegible] میدان آمد [illegible] آمد از [illegible] کرد
[illegible] رسید شام بابا گفت جادو هر [illegible] آورد صفها [illegible] امیر [illegible]
پی او آمد دید بابا آورد [illegible] زد [illegible] بابا گفت این [illegible] من است [illegible]
[illegible] بابا زد [illegible] شد [illegible] آمد او را [illegible] بابا آمد ستانه گفت جادو [illegible]
هر [illegible] آوردند فردا کاغذ الماس رسید که اسلام را تمام کن بابا آمد ستانه گفت [illegible]
جای آمد بالا [illegible] امیر [illegible] خاک کردند [illegible] امیر زیر خاک [illegible] صبح [illegible]
دادند آمد دید تل خاک است طبل بشارت زدند الماس شنید فرستاد چه خبر است گفت اسلام
تمام کردند الماس زر و جواهر و فرمان ولایت [illegible] جهت ستانه فرستاد بابا اشاره کرد
پس دادند شام ستانه گفت [illegible] شاه [illegible] آمد گفت تو پادشاه [illegible] این [illegible]
الماس تمام است [illegible] با الماس که [illegible] کاغذ الماس [illegible]
حکم گفت [illegible] است [illegible] آمد با او گفت با من آمد در چادر [illegible]
ستانه که من طالب تاج و تخت [illegible] ترا میخواهم [illegible] مصلحتم آمدن اینجا [illegible] ستانه [illegible]
خانه بیا بابا گفت بابا گفت من او را میاورم تو باش

بابا آمد از [illegible] الماس در چادر [illegible] بیا بابا گفت [illegible] بابا [illegible] آورد [illegible]
حکم قتل کرد بابا گفت من [illegible] تمام او را [illegible] حکم از زبان الماس نامه نوشت
ستانه که تو بیا [illegible] حکم آورد ستانه [illegible] گفت [illegible] خوردند
ستانه [illegible] گفت [illegible] الماس [illegible] گفتند [illegible] بابا را بیاور
جادو [illegible] بابا [illegible] گفت [illegible] آوردند وعده داد گفت شنیدم اسلام
تمام کرد [illegible] خلعت دادند [illegible] نوشت [illegible] بیا اینجا
نامه را پیاده آورد [illegible] دید [illegible] زده آمد زد و طعنه باز زد که نمک بحرامی
گفت [illegible] کردن [illegible] پنج هزار [illegible] وعده داد آوردش در خلوت الماس [illegible]
وعده داد آمد خدمت ستانه که از روی الماس [illegible] پیاده آمد جهت کشتن [illegible]
[illegible] ستانه [illegible] گفت [illegible] در چادر [illegible] آمد در چادر [illegible]
[illegible] ستانه را بکشد [illegible] چه [illegible] بابا رسید [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] الماس [illegible] داد [illegible] آمد [illegible] ستانه [illegible] بابا آمد [illegible]
ستانه که الماس را تمام کن [illegible] رسید [illegible] گفت [illegible]
دارم [illegible] بابا آورد [illegible] در [illegible] بابا [illegible] آمد بابا از دنبال
آمد [illegible] بابا هم [illegible] آمد [illegible] الوس [illegible] گفت بابا [illegible]

[illegible]

تاخت آوردند بابا در رفت که شیر رسید یا شد رفت برکرد ابو سنبش الوس سر کشت
بابا را برداشته آوردند برابر ارو فرود آمدند ابو
بابا را شناخت بسیار زد چند نفر را بوکیل یا کرد آمد ارو سهرم دید وقایع گفتن الوس
باو گفتند سهرم بمستانه گفت متوجه نخواهی آمد بجا در او بیشتر خود را در ساخت صبح
برگشت دیدم مرد دهقانی گریه میکند میاید آمد به پرسید کیستی یا دسته خنجر زد بگوش ابو سنبش
آورد ارو سهرم گفت شفاعت مکن حکم قتل کرده عقابه رسید جلاد را زد ابو را برد در من
کو زمین گذاشت گفت تراچرا میکشند گفت با غرشده گفت حالا او را بیاورم آمد بابا را
ندید برگشت او را آورد نزد الوس غلام بابا بود
او گفت علاج جادو کن آمد ارو سهرم دید مستانه از جادو در آمد بدنش علم بهت دست یار
بسیار دارد آمد ارو کنیز را فرستاد بجهت امداد او آمد ارو سهرم دید سلام گفت طبل بزنند فردا
ارو را انعام مسلم طبل زدند بابا رو بابا رو الوس آمد او از دنبالش آمد کمند انداخت زد
کرد برزم در آمدند سواری از بیابان رسید هر دو را برد رسیدند جادو آورد برابر پهلوان بر
صف نشسته بود بابا او را داد پهلوان سوار که ببر برد شهسوار خان هر دو را برده گشت
آمد گفت برم آن پهلوان سوار شد آمد غروب دسته ارو فرود آمد الماس خبر نامه
فرستاد که بیا اینجا گفت پس از فتح بجائی خواهم رفت روز دیگر صف آرائی شد پهلوان
آمد میدان چند بر سلام را گرفت خود سلام برزم در آمدند کرده بادی رسید آمد هر دو را برد
مستانه عقب کرده باد رفت رسید جادو دید آن پهلوان نشسته و سلام نیست آمد پیش
احوال سلام را پرسید گفت نمیدانم آنجا که باید برود رفت مستانه هم او را برداشت آورد
برابر ملک سهرم زمین نهاد احوال سلام را پرسید گفت نمیدانم سوار رسید پهلوان را برد
مستانه از وفا او را لیت آورد ارو احوال سلام را پرسید گفت بابا او را برد در
طلسم جادو رفته مستانه گفت هر دو را بکشند سوار گفت نه بکش طلسم باسم پهلوان است
مستانه گفت جادو بردن آن پهلوان را رو بطلسم الماس خبر شد نامه و خلعت را فرستاد نزد
که علاج مستانه بکن آمدند خلعت غلام را دید نامه وقایع را گفت او گفت درست میشود
سهرم جالوس فرستاده بود دید غلام گفت فرستاده ام بجهت امداد آمد بمستانه خبر داد شب [illegible]
که غلام را کشند غلام بیدار شد او را سنگ کرد آمد نزد مستانه نتوانست باز کند که با دام
جادو بالی پهلوان آورد بابا او را طعنه زد که کار مرد در جنگ پهلوان از میدان بیرون برد گفت
گفت فردا با سلام رزم دارم فردا صف آرائی شد سلام آن سوار را شقه کرد الماس
فرستاد نزد او که بیا این جا گفت الک نباشد بیایم الک کشته آمد میدان او را با گرز
از مستانه مرد خواستم که آمد ز صف شکست ارو [illegible] آمد مستانه بیا بابا گفت غلام را
بکش
بابا آمد ارو کالوس دید او نشست خیمه را ملک
باز داشت رفت بابا را در کار رزد غلام را بیهوش کرد خواست بکشد ابو رسید بابا در رفت
عقب او آمد بیرون ارو او را انداخت خواست بکشد نشد چشم او را کند خواست
چشم دیگرش را بکند بیا رسید انداخت بابا در رفت شیطان بود آمد دید او نشست برد از علاج

آورد نزد الماس

آورد نزد الماس گفت نگاه دار او را تحسین کرد جالوس بیا با خبر داد مستانه را گفت علاج نیافت
من دو نوع میکشم گفت تو برو علاج او بابا آمد ارو الماس شب رفت الک سیاه بیهوش کرد پنهان برد
شب او را خلاص شیطان او را خواست آمد او را خواست به بهانه رفتن نزد الماس برداشت او را
فرار کرد بیرون او را خواست چشم دیگرش را بکند عقابه از هوا هر دو را ربود آورد نزد الماس او را
یک چشم دید طعنه بسیار به بابا زد بعد بابا او گفت خود سید ابو بیرون آورد چشم بابا را بکند عقابه
مستانه از او پرسید
رسید هر دو را ربود و برداشت برد
بجا رفت گفت رفت بجهت امداد مستانه فرستاد [illegible] خواهرش فتانه بیاید نامه دیگر نوشت به برادر
زاده اش سیامک بیاید نامه دیگر نوشت به پشنگ بیا با گفت ابو را آزار ده گفت ده جادو
روانه کن غلام را بکشند ده نفر را فرستاد شب بالین غلام آمدند هر ده نفر را الک [illegible]
اسیر جادو اند سنگسار کرد صبح آمدند نزد مستانه نتوانست باز کند با گفت تو هم مشکلی [illegible] او را
سنگ کن کرد آمدند نزد غلام هر دو را باز کرد ابو نجبال کشتن دست یا بابا مستانه آمد دید
جمع نه فغفور او را دید بقضا حجت ابو جادو را زد فغفور باز شد او را فرستاد [illegible]
ابی در رفته بود گرفت سوار شد طلایه گفر رسید
راه رفت بردو جادو [illegible] دیدند نیامد آمد نعش را دید تمام آوردند نزد بابا جادو [illegible] اگر کسی
فرستاد او را بو بدند صبح بابا آمد ارو الوس فغفور را دیدند بیاید تهمتانه گفت ارو الماس
[illegible] نامه نوشت با الماس که دستانی [illegible] گفت من خبر ندارم بیا با گفت او را
پیدا کن رفت بیرون نماز خواند [illegible] فغفور آمد کنار چشمه خوابید بیدار شد
دید زنی بالینش گریه میکند اظهار عشق کرد گفت کیستی گفت فتانه خواهر مستانه فغفور
خواست او را بکشد آورد بباغ او را لب اظهار عشق کرد دختر رسید مایل فغفور شد
بزم آراست فتانه را کشت به فغفور گفت من برادر زاده الماس نام شاهزاده
زمرد دم با هم بصحبت در آمدند غلام بچه زمرد کاغذ میاورد دید برگشت غلام بچه خبر دید
آمد خبر داد فغفور گفت بروم خداوند زاده میاید فغفور گفت الحمد آوردند [illegible]
از باغ بیرون آمد خداوند زاده رسید سیامک برادر زاده مستانه هم رسید زمرد آمد [illegible]
فغفور او را شقه کرد بابا رسید آمد برابر فغفور بخشش داد در رو بیا آمد فرار کرد از دنبال او آمد
سیامک از عقب با کمند کشیدش بابا لیت او را آورد برابر مستانه [illegible] زمرد
خبر با الماس دادند فرستاد نزد مستانه که قاتل زمرد را به بابا گفت دستانی [illegible]
آوردم الماس الک را خواست باو گفت سوار [illegible] آمد ارو سهرم گفت [illegible] بیا با
میدیدم فغفور را [illegible] بابا راضی شد سیامک گفت من ده هزار [illegible] ندیدم [illegible] گفت لکر
جادو در مجلس نبود معلوم میشد سیامک گفت فردا در میدان جادو هم نمیاید الک آمد ارو
طبل زدند روز دیگر الک باو سیامک [illegible] کشت پشنگ رسید بابا مستانه گفت جادو [illegible]
الک را آورد [illegible] نزد الماس که اطاعت کن علاج کلام این مهلت خواست برگشت [illegible]
نامه را فرستاد نزد الوس که هزار [illegible] میدیدم [illegible] الک را آورد ابو طلب شد فتانه بیا با گفت
مرا از خیال غلام فارغ کن
هر دو [illegible] بیرون آمدند در راه
هم رسیدند ابو دیگر بر نهاد بابا سنگ زد بر ابو فتاد آمد عقب او را گرفت بلند کرد بر
زد با خاک زد چشم بابا بعد بیهوش کرد آورد دار [illegible] آورد بابا گفت تو [illegible]
وصیت دارم گفت بگو گفت پول بسیار دارم بیابان دارم تو بصیر بده گفت [illegible]

رفت [illegible]

کفت احوال غلام بابا را زبان زبان آورد دامن کوه با بجت بهوا اللهم زد برکفت کو را اوضعف
کرد بابا خوف را باز کرد ابو ولایت برد بچادر خود حبس کرد الوس دید ابو نیامد اسفندیار را فرستاد
آمد از بهرم دید چادر آمده است کفت طبل زدند بابا اسفندیار را دید کفت بردم منزل
لذ بر آن جادو با حقیقت منزل تعیین کنم آمد بیرون اسفندیار را ولایت آورد پهلوی ابو دید
ابو هیچ در ضعف است با او حرف زد دید حال غلط بابا دلش سوخت ابو را باز کرد دیگر
زد کوش بابا در رفت بابا از دنبال آمد ابو در کوه در نیمه بابا ولایت آورد آوردند
صبح آورد برابر الوس کفت نگاه دارد تا امر حکم نماید کنیز با جا با جادو بسیار الوس آمد
جلوصف ابو با بابا چهار میخ کشید تا وده داغ به سینه اش کذاشت بابا نفرین کرد ابو
دلش سوخت شیر دید به پیاده ها آمد جلوصف قیطران
آمد میدان الوس آمد او را شقه کرد کشت چادر فرستاد الوس را بیاورد غلام هم فرستاد جادوی
جادوی ها بهم زدند الماس زد لشکر بهرام مغلوب شد شکست بهرام اقتدار شیطان الف را برد غلام
هستانه را کشت ارو امیر لذیذ بهر دامد الوس آمد خدمت امیر ابو عرض کرد بابا نزد من است امیر
دایران افسوس جهت چشم ابو خوردند ارسطو کفت من بلو میدانم بچشم بکذارد امیر کفت بابا کو
نگاه دار صبح او را بیاور نیمه شب آمد بابا را نجات داد کفت برو رفت صبح امیر حرکت نمود
غلام را فرستاد بیاورند بیامد غلام را خواست مرخص نمود ابو با مرخص کرد اذن بده قصاص چشم
بنمایم اذن داد بشنو از بابا آمد ارو را الماس دید پیاده
آمد کاغذ با الماس داد خواند جواب نوشت داد به پیاده رفت بابا از عقب آمد رسید
با او کفت کیستی کفت پیاده ام از جانب شاه کا ورستان بابا آمد دید که از جانب نامه
خوانند که نفر شد که پهلوان را بیاور بعد از ساعتی جا نه آمد از یکی پرسید کیست کفت حکم جادو
ایل یکی است از جانب کفت به بین شام آمد نزد او از جانب و تاج خود را کفت بابا آمد
حواله ارو امیر بابا از از جانب اذن کرفت با پیاده او آمد ارسطو را داد نزد خود کفت از کلو
فردا پیاده آمد با پیاده دیکر بابا رخ خواست آمد در خلوت با او حرف زد او ولایت داد
به پیاده او را بردند یکی را پرخ کرد کفت شب خبر او را برد صبح آمد
امیر صبح از او خواهد کرد ارسطو که بابا باشد کفت او با جادوی بابا نشنید
یا دزد را بکیرد او قبول کرد شب آمد جولجا دارسطو کرد او را بردند کمند دید از جا در آمد
رفت در بچادر امیر کشیر را بیهوش کرد او کمند انداخت بالا او در کرد رفت او عقبش آمد برون
ارو را او لکد رفت برد شیر دید به پیاده ها رکعت آمد نزد جای ارسطو امیر صبح دید او نیست جا لا کن لشکر
آمد ارو از الماس ندید شب علم را برد صبح آورد نزد امیر احوال بابا را پرسید ارسطو را دید با بابا است
بروز داد علم بکرفتن کرد در رفت امیر شاهزاده ها کفت
او را بیاور بی سوار شد نزد در آمد بابا با لشکر از لشکر زد سینه اش رب در رفت آمد نزد ارو فیروز او طلب
بابا شد شب آمد ارو از جانب جوالجا در بابا او را فقد دید بعد از ساعتی دید با کوبه بار آمد فیروز
رو ببابا آمد رسید در جادو سلطان جادو بابا فرزند جادو بیرون آمد فیروز را دید برد در چادر
احوال پرسید کفت به لشکر آمدم کفت برو من او را میکیرم میفرستم فیروز رفت صبح کاغذ نوبهار نوشت
سوار شد رفت بالا بابا او آمد یکطرف فیروز آمد از جانب فرستاد بیا نیامد آمد وقایع را با الماس کفت

الف سوار فرستاد آمد نزد همایون که سبب نیامدن چیست کفت میخواهم لشکر را بکیرم بدهم با سلام
کفت باش منم او را میخواهم بکیرم امشب بعید از حصن باش میآید بکیرم آمد با الماس کفت سیه
بابا را خواهت آمد کفت برو همایون را بیاور شب آمد بالین او بابا را کرفت صبح فرستاد نزد
الف سوار شد آمد نزد امیر حکم قتل کرد الوس کفت نگاه دار دشتاقیان را بکیر انوقت بابا را برد
بجا لاک اشکلی را فرستاد بچه دشتاقیان آمد ارو ری الماس دید جا بوس آمد کفت الف
لشکر برد نزد اسکندر الف آمد الماس ارزا او خوا اخذه کرد کفت لشکر نمک بحرام است
الماس کفت پس همایون را بیاور نوشت با او آمد الماس او را خواست خلعت داد طلب
رزم اعلام شد طبل زدند همایون در چادر آمد اشکلی آمد نزد که دشتاقیان را طلبیده آمد نزد ارکات
که دشتاقیان را طلبیده کفت برو بکیر شهر همایون آمد نزد الماس که رزم موقوف است الماس
کفت او را ببندند حبس کردند اشکلی او را خلاص کرد سوار شد آمد ارو رخ کفت
میروم کاورستان را خراب میکنم سوار شد رفت صبح با الماس خبر دادند با الف کفت الف
کفت من از نامردی این است الماس کفت بیا جلوصف سوار شد آمد جلوصف الف
میدان آمد قهرمان زبر دست نکارنه و ثیلکون فرطوس بیا دعم را کتف شکست ارو
آمد الف کفت دشتاقیان را فرستاد تا من همایون را بیاورم بار جانب کفت بیا
روانه کرد الف نوشت به همایون که بیا حکم بار جانب کفت لشکر را بیاورد پیاده
فرستاد آمد دید بابا را بردند بقضا وحاجت پیاده را زد بابا را برد از جانب بابا را
فرستاد بچه همایون بابا رسید همایون شب او را
برد نوبهار صبح اشکلی را قفا از فرستاد آمد صبح دیکر دید برابر الماس است سر دلش بیا با او
آورد دلش بچادر اشکلی از عقب آمد بابا را دید ترو با او آمد فرار کرد آمد با بر عرض کرد
امیر در خلوت آمد حکما را خواست محمد بن عاصف کفت شما ها فردا بار کاه نزد بید
رزم بیا باشد فریدون با حمید نزاع کنند شما دارو دشوید خفت بد حمید حمید برود در جادو
بابا را بکذارد میآید بکیرد حمیدان کردند حمید با بابا را خواست که تو کو بید رمنی بیا کفت
بچشم بیدار را ملین کذاشت در طبل بابا آمد بیدار از طبل در آمد بابا کریخت عقبش آمد بیدار را
کرفت زخم کرد که این کیست که کرد کفت محمد بیدار او را آمد محمد را برد صبح با بر عرض کرد
او آمد که از جولجا خبر کریختم امیر کفت بابا را بیاور جابو آمد در سراپرده ها از جانب بابا جب
کوری چشم ابو با او را خنا خفت آمد ابو را بکیرد دلبور در چشم نهاد برادر شته خند
آمد بار جانب کفت همایون را ببر در شهر
برد نشست روانه شد عقبش آمد بابا در راه خوابید ابو آمد همایون را طلبار کرد بابا بیدار شد
دید دزد رفت همایون آمد ارو لشکر آمد کا ورستان را کرفت عریضه با بر نوشت امیر فرمان
حکومت برای او نوشت روانه شد از جانب خبر شد بابا را خواست کرفت داد بوزیر کش
فرستاد نزد امیر بابا در راه فحش داد زدند خرد خواستند برهنه کنند در رفت از جانب شب قرار
داد صبح آمد نزد امیر سلطان شد الماس خبر شد طبل زدند دیکر اصفهان را زخم در صف طلب
الماس آمد ارو خواهر کفت چه کنم کفت بنویس بدشت صندلیه بجهانکیر شاه نامه نوشت با تحفه
داد بشیر که ببر بابا بر نوشت بیل آمد دید بیل کشیده خوب آمد با انها رفت رو بصندلیه
آمد به بندر دریا یکی کفت کشتی جمع نماید بابا لنکر آدم شیرزاد با است اندرون نخبه او ثبات
نشسته آمد در مجلس بابا جشن آمد لشکر زر زرشان دید بهار بسیار میکرد از یکی پرسید کفت

ایشان گفت دارند یک شب و یک روز سال دیگر نوبت ایشان است بابا فرش دار
آمد در بارگاه دید جهانگیر شاه نشسته است بسیار شجاع است فرهاد تبردار پسرش در برابرش ایستاده
پهلوان و پهلوانان پای تخت پوشیده الملوح بی ملاخ پنج هزار پهلوان دخت خبر آمد
متر آمد جهانگیر استقبال کرد بتاریخ روز دیگر وارد شد جهانگیر او را عزت کرد بابا صندلی
خالی دید نشست جهانگیر به متر گفت این آدمیست بی آدب است گفت آدم من است
رسید گیتی گفت پیاده اسکندر متر تعریفها کرد شاپور پیاده آمد که من سالها خدمت
کردم این مزد من است گفت من نوکر صاحب غرضم میخواهم گفت این هم غرضی
ندارد با هم قرار خنجر بازی دادند بابا او را بابت جهانگیر او را خلعت داد داروغه
کرد شهر دبابا را بیرد بود پیش
شب بابا در جهانگیر
پیاده ها را نشست کرد و در منزل روانه شد شاپور را و را بابت برد بخانه دخترش پرسید
کیست تعریف کرد شب دختر آمد بدستار خانه گفت وصف ترا شنیده ام
بابا گفت بازم کن ببین بابا بیا بازکرد تغیر رویت داد با هم هم عهد شدند شاپور
بهوای روشنائی آمد دید بابا گفت بیا مسلمان شو پادشاه است میکنم مسلمان شد
دخترش را بابا داد روز دیگر آمدند بیارگاه متر آمد کاغذ الماس را داد دید امداد
خواسته گفت باید خدمت مهیار کاهن رسید چادر بیرون زدند آمدند حوالی قلعه مهیار
بابا دید قلعه در پیش نیم فرسنگ است ایوان از قلعه پیدا است جهانگیر در برابر ایستاد
در قلعه در دخبر داد خواست آمد گفت برو فردا رفت روز دیگر جمعی همین آمدند در قلعه
بابا دید جلو ایوان پرده مرصع کشیده و برهمن چپ و راست نشسته اند
چهار صد جادو برابر نشسته اند جهانگیر شاه حکایت را عرض کرد مهیار از پس پرده
گفت خام کرده که نیم را نگاه داشته گفت بابا را بستند گفت نگاه دار تا حکم
قتل او را بکرم و ترا هم آذن بدهم از قلعه بیرون
آمدند بابا را بیرد شاپور آورد بچادر بابا گفت بچه خیالی گفت سرحد هستم بابا گفت
خار کنی را آورد شیشه حوکرد مهره بدهن او انداخت گفت برفتم مهیار اشوم
منقش کرد نشد آمد کمند انداخت بالا آمد چهار خلوت چهار کنج قلعه دید پائین آمد
دید سر برابر ایوان خوابیده شمعدان برابرش نهاده شب پره رسانید سر را بیهوش
کرد آمد در ایوان برد و دیگر دید بیهوش کرد آمد دارد و ریخت پشت لب مهیار بیهوش
شد خواست بالا برود صدا آمد برگرداند تا کسر اندید آیات صحف خواندند بالا آمد او را زنده
بلورکرد شیشه او شد در منزل از گفت طلسم تا و نسخه ها غریب داد صبح جهانگیر آمد
گفت باید او را بیاورند نامه نوشت بالماس داد بچه او هم نرگس دختر بهزاد را کند
بادقه غرق کرد تو نزد بچه الوند را آورد و بالماس داد شیطان را فرستاد بچه الوند آمد
بگیرد دیگر آمد همانجا نظر کرد آمد نزد الماس حکیم طبیب او در پیش شد با چند پیاده
آمد حوالی ارودی امیر آتش افروخت نیس آمد و گرد رسانید بیهوش شد ابو آمد
او را هم بیهوش کرد آورد نزد الماس داد بچه خلیفه نرگس دختر بهزاد آورد نزد
مهیار
بابو گفت اگر پدرت را بتو بدهم چه میکنی
بابو گفت بده و ببین بابا عمل را آوردند چشم مالش را کند مهیار ربجاو گفت

بشاپور

هر دو را بدریا انداخت نوشت بالماس که نیم و پسرش را انداخت هم بدریا طبل شادمانی
زدند خبر با میر دادند الماس رقعه نامه نوشت امداد خواست روز دیگر ارقم کوه شکن آمد
بالماس گفت اسکندر را بیاورند گفت کسی نیست ارقم شب پیاده اش را فرستاد
آمد حوالی حرم امیر پیاده بیهوش کرد شهباز رسید فرار کرد عقبش آمد بیرون ارو شهباز
بست جمشید بن محمد در طلایه رسید عقبش آمد رسید طلایه کفر متفرق گرد برگشت صبح
الماس خبر شد گفت کفر متفرق کرد آورد و جمیع را تمام کردی ارقم گفت امشب هم
میروم شب لباس شبروی پوشید در آمد کنار در طلایه رسید ارقم را شقه کرد در طلایه
کفر رزم شد رفت لعش بر نعش گرفت سر رفت شبگیر آورد را گفت صبح آورد
برابر الماس شبگیر را شیطان کرد جمجمه آمد نوشته مهیار را آورد شربا بود داد رفت
در ده آرد خرید قدری خمیر کرد لوح مهیار را با دو دختن کرد و با ره نرم کرد مخلوط
در آرد کرد سار بان وار بار دوی امیر فروخت هر که از آن آرد نان خورد کنگ شدند
جمجمه رفت خدمت مهیار گفت برو امیر را بیر نزد
الماس آمد باو گفت الماس گفت برو او را بیاور آمد شب امیر را برد الماس او را
برد شبگیر که بیرون شهر برد برداشت و روانه شد صبح خبر بالوس دادند مشکین فرستاد
بچه امیر آمد اردو الماس دید الف را خواست گفت رزم کن گفت شنیده ام که
نیست رزم نمیکنم جمجمه را خواست گفت کار اسلام را ساز گفت از مهیار اذن ندارم
نوشت برای مهیار داد جمجمه برو مهیار فرستاد نزد جهانگیر که با سپاه بیا بیرون آمد بابا
برگشت سان سپاه دیدند بعد جهانگیر را مرخص کرد جمجمه آمد خبر بالماس داد
جهانگیر بن الماس وارد شد گفت در جنگل جوان
شجاع دیدم خواستم او را بیاورم گفت اختیار دارم با او رزم نکن امیر را فرستاد بچه او بیاید
جهانگیر را فرستاد که برو ببین از پهلوانان اسلام چند نفر گرفتند آمد اردوی امیر
مشکین ظهر آمد نزد حکیم که امیر کجاست گفت بردند لشهر مشکین رفت بچه امیر حکیم
آمد بالماس گفت پیاده آمد که جمیع سالم هستند گفت برو الوس را بیاور آمد شب
منزل الوس افتاد دنباله کردن الوس آمد قضا حاجت برود شبا دیر را دید رسید
گیتی گفت مرا از الماس مرد بقالی آورد تا خوش شدم بیرونم کرد الوس خواست
زرش بدهد بیهوش کرد که ببرد فراش با شمعدان زد برش افتاد او را نیشتر
الوس را بحال آوردند پیاده را حبس کردند صبح الماس دید نیامد جمجمه را فرستاد بچه او
شب آمد دید الوس خوابش آورده حکم قتل کرد جمجمه او را برد الماس گفت
برو از مهیار اذن بگیر که بگفته من عمل نمی آید بیا با عرض کرد گفت برو فرمان
ببر اما سحر نکن آمد نزد الماس جمجمه را فرستاد
در شهر آمد دید امیر برابر سهراب بن الماس نشسته حبس کردند صبح سهراب شنید نوشته اند
بچه که بگیر و امیر نیست آمد بالماس خبر داد الماس شبگیر پیاده را با جمجمه فرستاد در
شهر که دزد را بگیرند تا شب امیر را بردند شبگیر گفت در خانها چاه کنند نقب
زدند پیاده نشانیدند مشکین آمد افتاد بچاه او را بستند صبح شبگیر سهراب را

خواست آنهم امیر را خواست شبگیر خواست مشکین را بکشد گفت زیر خاکش کنید میر نزد خواست موی نقیش
بکند گفت بیرون شهر مشکین را با جمعی برد است از شهر در آمدند دامن کوه سرد پای شبگیر نهاد
که در این غار [illegible] جمعی خبر و برگشت [illegible] مشکین را تنها آورد در غار [illegible] شمشیر زد
عمو را باز کرد بیرون آمد پیاده ها دید نه عقب او آمدند شبگیر را خبر داد در عقبش آمدند مشکین
رفت در قلعه دید بتکده است آمد برابر بت نشست شبگیر آمد به بتکده برهمنان او را زدند
آمد در شهر جمجمه را گفت او را بیاور گفت [illegible] عریضه جهت الماس داد باد آورد
داد با الماس حکیم را خبر کرد گفت من او را میاوردم با جمجمه آمد در بتکده از مشکین سهراب را خواست
آنهم امیر را خواست فرستاد امیر را آوردند گفت [illegible] کنید تا ببینیم امیر را گفت بردند تا امیر
الماس فرستاد جهانگیر را روانه کرد جمجمه آورد او را به بتکده از مشکین سهراب را خواست هم
امیر را خواست دست به تیغ زد به مشکین آمد [illegible] بت برهمنان [illegible] او شدند شانه
داد رفته آوردند شبگیر جمعی را گفت [illegible] او را بگیر بیا آمد در شهر مشکین گفت زهر آب دارم
برهمن آدم باز کرد [illegible] رفت آمد در شهر [illegible] شبگیر [illegible] است خبر داد صبح
دختر از اندرون در آمدند سوار شدند مشکین از دنبال آمد آمدند بباغ [illegible] رفت شب
دید خبر [illegible] آمد احوال پرسید گفت من مایل امیرم گفت من مشکینم صبح دایه را خبر
داد آمدند در شهر جادو در آورد مشکین سرکرد آمد در حرم

سهراب شبگیر را آورد مشکین او را بیهوش کرد امیر را خلاص کرد برد در منزل دختر صبح سهراب
[illegible] از شبگیر خواست مشکین مغرب امیر را برد جهت از حرم در آمد در دهلیز سهراب رسید با امیر
در آویخت امیر لشکرش [illegible] مسلمان شد [illegible] امیر را آورد در حرم [illegible] مشکین از [illegible] بام
بیهوش کرد امیر را برد صبح سهراب خبر شد سوار شد دنبال امیر آمد رسید او امیر را گرفتند امیر او را
کشت سوار لشکرش شد آمد رو بار الماس خبر شد [illegible] امیر فرستاد شب آمد [illegible]
بیدار شد لشکرش صبح [illegible] کرد آمد ز الماس طبل زد روز دیگر جهانگیر میدان آمد یک
ضربه آمد او را زخم کرد الماس امیر را خواست [illegible] جمجمه داد آمد [illegible] سر با امیر
با تیر زد مغلوب شد شام کفر عقب نشستند جهانگیر شاه آمد استقبال کردند [illegible] شد

روز دیگر الماس آمد دیدن جهانگیر شاه گفت بنای رزم

بگذار گفت به اذن مهیار کاری میکنم الماس گفت نوبت داد جمجمه آورد داد بمهیار [illegible]
شکوه بسیار از مشکین کرد جمجمه گفت برو طبل بزنند در میدان مشکین [illegible] نوشت [illegible]
هم جهت جهانگیر شاه طبل زدند روز دیگر پیاده [illegible] آمد که [illegible] مهیار فرستاد [illegible]
دیلم [illegible] و آتش فروزان است مشکین آمد پرسید کیستی گفت مشکین رزم کردند شام مشکین
بست [illegible] آمد به خرابه [illegible] جمعی [illegible] دید پیاده [illegible] رفت
بعد از ساعتی آمد که مهیار گفت آورد به [illegible] با سلام تا تمام شوند [illegible]
باز داشت [illegible] بلند شد [illegible] آمد رو باز صبح صف آرا شد جهان پیاده آمد
مرد خواست [illegible] وقایع را [illegible] کرد امیر   امیر [illegible]

فرستاد نزد جهانگیر که امروز نوبت پهلوان [illegible] فرستاد جمجمه [illegible] آمد میدان [illegible]
[illegible] الوس [illegible] رزم [illegible] تا [illegible] بیاورد [illegible]
[illegible] رسید [illegible] کرده [illegible] که با طعنه [illegible] جهانگیر
جمجمه را گفت نوبت تو است آمد میدان امیر گفت کسی رود جمجمه خواست امیر را برابر [illegible]
امیر [illegible] گفت مهیار [illegible] داده [illegible] پیاده [illegible] گفت [illegible]
خواست او را بکشد قسم داد [illegible] کردن [illegible] مسلمان شد [illegible] کرد فرار کرد

آمد خدمت مهیار وقایع را گفت گفت طبل بزنند

تو سالاران را بر سر [illegible] اسلام را از [illegible] شاپور را [illegible] سکندر را [illegible] جمجمه آمد
وقایع را بجهانگیر گفت طبل زدند شاپور مغرب رفت در حرم امیر پنهان شد شب آمد امیر را بکشد
ترسید بیهوش کرد برداشت روانه شد [illegible] دید [illegible] او را بیهوش کرد
امیر را بحال آورد [illegible] احوال پرسید گفت جمجمه [illegible] امیر [illegible] پرنده [illegible]
خواست سوار شد آمد صبح پیاده شد نماز نخواند دید جادو [illegible] جا ماند جمجمه آمد دید
صف آرا است جهانگیر گفت صبر کن [illegible] شد [illegible] وقت [illegible] آمد [illegible]
آمد با او رزم کرد شام [illegible] نقابدار گفت [illegible] رفت [illegible] آورد [illegible]
جمعی [illegible]   آورد [illegible] امیر دید خواست سوار شود [illegible] گفت

صلاح نیست [illegible] سوار آمد [illegible] بستندش [illegible] خواب رفت [illegible] آمد
او را [illegible] بیدار شد [illegible] منزل [illegible] صبح آمد دید [illegible] خواست
دوباره بیاید دید [illegible] پنج هزار سوار رسید گفت [illegible] امیر گفت [illegible] پیاده شد رکاب بوسید
امیر جویا شد گفت من [illegible] خواب مسلمان شدم این جا چرا آمدی [illegible]
گفت عرض کردیم [illegible] در این دره [illegible] آمد نزد جمجمه که [illegible] گفت [illegible]
اسلام [illegible] رزم [illegible] بیهوش کرد خواست سر ببرد
جای [illegible] از نزد مهیار [illegible] دید [illegible] تیر [illegible] امیر [illegible]
[illegible] جمجمه را برداشت آمد رو بار [illegible] رفت [illegible] الماس جهت وقایع [illegible]
امیر آمد دید نقابدار [illegible] هستند [illegible] فرستاد نزد امیر [illegible]
[illegible]   امیر آمد [illegible] مسلمان شد [illegible] پور را آوردند [illegible]

امیر مسلمان شد امیر از جمجمه جویای [illegible] شد گفت [illegible] امیر [illegible] گفت [illegible]
[illegible] شنید [illegible] علاج [illegible] هند [illegible] داشت
داد علاج چند نفر [illegible] امیر جمجمه [illegible] جویای [illegible] شد گفت [illegible]
[illegible] عرض کرد [illegible] است [illegible] مشکین [illegible] فرستاد او را آورد [illegible]
فرستاد [illegible] جهانگیر فرستاد [illegible] نزد جهانگیر گفت [illegible]
مسلمان شدم امیر صبح [illegible] فرستاد [illegible] شام [illegible] حاجت [illegible]
شب [illegible] آمد او را برد در [illegible] اطلاع [illegible] صبح جهانگیر نامه نوشت بمهیار
جمجمه آورد [illegible] آیینه [illegible] بالای [illegible] نقابدار برابر [illegible] آفتاب [illegible]
با سلام [illegible] بیرون آمد رسید در [illegible] دید پیاده [illegible] سوار [illegible]
رسید [illegible] کوه [illegible] گفت [illegible] الماس [illegible] کردند [illegible]

جمهور شاه فرستاد [illegible] سپاه بیرون آمد پای کوه برابر قلعه

جادر زدند جمهور [illegible] دید آمد بیرون [illegible] نایب [illegible] بیرون آمد [illegible] شب
آمد [illegible] لباس [illegible] پوشید نقاب [illegible] جمع [illegible] جادو [illegible]
جادو رسید [illegible] الماس [illegible] آمد [illegible] جهانگیر دید جمجمه [illegible]
[illegible] آیینه [illegible] طبل بشارت زدند [illegible] آمد [illegible] الماس دید [illegible]
خواهر زاده [illegible] الماس آمد [illegible] آمد عرض کردند که [illegible] پوش [illegible]
[illegible] الماس گفت بهتر [illegible]   [illegible]
نقابدار [illegible] سوار شد آمد [illegible] نقابدار [illegible] کوه [illegible] رسید برابر [illegible] ایستادند
[illegible] رسید با آیینه [illegible] خبر شد فرستاد نزد نقابدار که بیا [illegible] گفت [illegible]

بالا برُد عکس آفتاب بار وری نقابدار تا بید زدند هم منتظر هم زد باشان رزمها شد
نقابدار مضطر را شقر گر خواهش با سپاه زخدار شد کسشند بکوه نوشت با مرداد به پیاده
آورد ام جوانان آمد خلوت ارسطو را با الوس خواست در فکر فرو ندها بود خبر داد با الماس
شبگیر را فرستاد آمد از وی امیر شب یکی از جمله خلوت را برد نزد الماس پرسید چگونه مکدر
رفت بخلوت برو زند او الماس حکم نقل کرد وقایع نقابدار را گفت
الماس آمد نزد جهانگیر باو گفت جمجمه را فرستاد خبر آورد که حرمان است با الماس
گفت وقت رزم است بوادرشاه آمد از روش الف را خواست گفت رزم کن گفت از من
چشم به پوش آنها طبل زدند روز دیگر اطلاع میدان آمد که نامر با کیهیا رسید آمد میدان اطلاع گفت
آدم کمیتی گفت نه بنام اطلاع گفت برو پهلوی نه نه است کهیار گفت برو تو هم پهلوی زنت بر
آشفت کهیا را اطلاع را شقه کرد جهانداع آمد خدار شد از امر در خواست شخص فریدون را
فریدون آمد رزم کردند شام بست فریدون را جهانگیر جمجمه گفت کهیا را برو پیاده های
اسلام خواستند فریدون را ببرند از کفر مانع شدند رزم شد از طرفین پیاده آمد فتح از اسلام
شد اردوها رفتند الماس نامر را فرستاد نزد جهانگیر که حالا او را از رقابه کن بعد کار مشکل
گفت نامر را زدند ناصر آمد با الماس خبر داد شبگیر را آنچه
او فرستاد آمد از روی جهانگیرشاه پور را و لا بست صبح آورد برابر جهانگیر جمجمه را با عریضه فرستاد
نزد مهیار نوشت بحران نصف روز آئینه را برابر الماس باز دار نصف روز برابر اسلام
جمجمه را فرستاد که کهیا را بیار آمد پرسید آدم کیستی گفت نه نام گفت او را چنین کردند
بشنو از الماس جادو که آمد کو کهیا گفت اطلاع را کشت جهانگیر فرستاد بردش آمد نزد جهانگیر
احوال پرسید گفت نزد مهیار است دهقان فلان آمد نزد مهیار که اطلاع چکاره تو است گفت
نوکر من بود گفت این بعوض آن فرستاد کهیا را آوردند با درش گفت اطاعت کن کرد
فرستادش نزد جهانگیر که نوکر من است امیر خبر شد فرستاد پیش نقابدار را مشکلی رسید بقفر فرنگی
او را آورد خدمت امیر او را فرستاد بجزیره زوق علاج شتران را کرد فرنقل آورد علاج شد
حرمان دارو شد شبگیر را آوردند در طلب کشتن
امیر شد رهایش کردند آمد نزد الماس گفت بردم اسکندر را بکش بعد برو خدمت جهانگیر او را هم
بکش آنکه از روی امیر مشکلی او را ندید ردیچه باد آمد فرار کرد بیرون از او شبگیر او را بست
آورد نزد امیر گفت جهانگیر فرستاد ترا که تو را بکشم امیر ارسطو را فرستاد با او نزد جهانگیر
زد او را شبگیر را بیرون کرد عصر آمد عجز کرد متحمل نشد شب جهانگیر را برد نزد الماس
گفت نگه دار برو همین کرد شاپور از دنبال آمد جهانگیر را برد صبح جمجمه را فرستاد خبر
برد از او مواخذه کرد گفت برو الماس فرستاد او هم فرستادش نزد مهیار فرستاد
بدریا انداختندش بعد نوشت بحران که او را ز دریا امکن بشنو از ابو رسید جواله شهری
که بالغ فرستاد برای خبر آمد که از کاشغه است پادشاه مسعود شاه است بنده الماس
فرستاد پیش او نامه گفت بردم با امداد الماس گفت من از تو ادبر گشته ام جهت اینکه اولاد
بمن نداده او گفت من سه روزه بتو اولاد میدهم شب جادو را گفت برو زن مسعود
در دریا ببیند از شیشه او بشو پهلوی او بخواب رود نیم طفل بخیر خواری بیاور که از آن قدم آمد
جادو در شهر حنیان از مسعود اطاعت کرد جهانگیر
نوشت بمهیار که اذن تمام کردن تو را از قلعه نوشت که جارچی باروی اسلام روانه
کن برود از الماس باج بخواهد اگر نشد از وقت جارچی را امیر گفت بردن کردند برج را
قعله از فرستاد آمد بجهانگیر عرض کرد نوشت با الماس که تمام میشوی باج بده مهلت خواست
فرستاد نزد جهانگیر که مهلت بده داد بعد فرستاد نزد هرمزه به امداد قراول جهانگیر چه را

کرفت آورد نزد جهانگیر گفت باید صبح این کاغذ نزد مهیار برد در برج شب حرمان را برد زیر
کرد که چرا برو وقایع آئینه را گفت او را بجایش نهاد آمد با امیر گفت او را با مکلین فرستاد
آئینه را بلند آمدند از روی جهانگیر که نامه مهیار آمد که او را از نامه ند طبل زدند امیر حرم
وفر نینه را بدره فرستاد برج شب دید آئینه را کنگره چه
دارد دکو را آمد او را بستند دارد بکار برد از جلد و آمد از پایه منجنیق بالا میرفت که شاپور
رسید با دسته پیاده مکلین فرار کرد برج را بستند صبح صف آرائی شد مهیار بالای تخت
نشسته او را آوردند بالای بلندی حرمان و سپاه تعظیم کردند شاپور برج را آورد برابر
مهیار گفت او را بردند بلخ اسیر دادند سپاه را فرستاد نزد جهانگیر و قسمت کردند آئینه را
برابر اسلام راست کردند اسلام همه جا را منظر هم دوا آمدند زدند هم زخمها بهم زدند نزدیک ظهر
سپاه جهانگیر زد با سلام آئینه برگشت رو با الماس بهم زدند عصر سپاه جهانگیر زد با الماس
هر دو سپاه شکست خورده رفتند بکوه سار مهیار فرستاد نزد حرمان که من رفتم زود
تماشان کن حرمان آمد از روی امیر فرنا پورش برداشت کهیار یاقوت پوشی آمد
جلو او حرمان فرستاد کهیار برگشت آئینه برابر او باز داشت زدند بهم ظهر برسرشان تماشا
ظهر عکس آئینه برسر الماس افتاد زدند
فرار کردند
بهم المظفر هم فرار کردند رسید بار دوی ناصر را فرستاد برای خبر آمد بیارگاه جمهور شاه و مسعود
خبر داد آمدند الماس را آوردند از او برد هم عرض کردند او را خواست آمد برابر ابو کربیه کرد
حرکت کرد آمد سر جایش حرمان فرستاد نزد الماس که اطاعت کن ابو گفت اول چاره
اسلام را بنما آمد بجهانگیر گفت گفت در کوه هند عکس آئینه بشکر و کهیار در طلب لازم شد
پورش برداشت از شیر و سنگ علاج نشد امیر از کوه بزیر آمد او را است بعد از زر مهیار برد
بکوه او را نصیحت کرد اسلام قبول نکرد نرگس آمد گفت پسر فریدون است اسلام آورد هم
جمجمه را فرستاد پیش او آمد دید نرگس را امیر حق کرد جمجمه کهیار را برد نزد حرمان گفت
چه را شد گفت اسکندر حق تمام است او را فرستاد خدمت مهیار نصیحت کرد بخش باد
مهیار دو نوشت
گفت بردند او را به بیابان سر دادند
بحران که الماس را مطیع کن حرمان نامه را داد بیکی آورد داد با الماس داد الف را فرع را کرد
زد خبر بحرمان دادند طبل زد الماس آمد نزد او هم مجبر کرد جمهور را فرستاد نزد حرمان که من
با صلاح آمدم تمام گفت پس الف را بنده روانه کن فرستاد الف آمد گفت برو مطیع شو
خادم من آئینه را بشکن بوار رسید آمد نزد جهانگیر او را خلعت داد ابو با الماس گفت کسان
الف را بستند نوشت با الف که بجهانگیر عرض کن یکی را بفرستد این بار را بیر دهر نکرد شاپور
فرستاد شب بردشان صبح ابو الف را خبر داد که شبخون است شیشکتا خود را خبر بده شب
شبخون زدند الف هم دست در آورد حرمان جمجمه را گفت آئینه را بعقب صبح الف رسید
او را برد برگشته از او آمد مردید آئینه نیست صبح ابو با الماس تندی کرد که خوارج فرود آمد جهانگیر
نوشت باو که تو برو من با تو چه کنم او گفت من با صلاح آمده بودم حالا با الماس کار دارم در جزو
نوشت با الماس که نمیبرد دامن کوه شب نفت صبح جهانگیر خبر شد نوشت داد بجمجمه آورد داد بمهیار
جواب نوشت از مرد و سپاه سیری کرد جهان اگر خواست باو که تو برو بولت که آمد نزد
ابو گفت تا برود برابو او را بیرد جمهور خوش آمد نزد الماس خرمها زدند برگشت بجهانگیر
گفت من او را دیدم پشیمان است من دست مکنم آمد بحرمان گفت فرستاد الف را آوردند
الماس نوشت با بو شب جادو فرستاد او را آوردند
بشنو از برج دیو آمد او را بعد بُرد خدمت بزرگان گفت برود راین در قلعه و گرنه میخورم تو

آمد دید دیوان در برج لب برلب کرتار دارند برج آمد دیو کرتار زد در باز شد دیوی بیرون آمد
گرفت دیو دو روز دیگر کهیار رسید نزد دیوان بزرگ آن بکوکال آمد بکهیار گفت [illegible]
بنام بنی آدم بشکن کهیار گفت اگر بیایم بیرون حوالی اماست باسکندر عرض کن امداد
خندق دیو کرتار زد در باز شد دیو در آمد گرفت در دو دش بکوکال با دیوان آمد نزد امیر
وقایع کهیار را عرض کرد که جهانگیر از راه با آینه در آمد بکوکال در طلب شد آمد با دیو
با این آینه را برابر ایشان باز داشت دیوان زدند همه ظهر همه کشف شکستند فرو
در طلب شکستن طلسم شد با بکوکال آمد رفت اقبال طلسم

بعد از رفتن فریدون هرمز پوش رسید جهانگیر گفت فردا بیا فردا امیر مکین ملازم فرستاد
نزد او و وقایع را گفت که از کفر طبل زدند او نزد روز دیگر جهانگیر بیرون آمد دیو نقابدار
در میان مبارز طلب فرستاد نزد او که اگر میل با طاعت داری بیا نقابدار او را اشاره کرد
زد بالا زانش جهان هوش شد خبر بجهانگیر دادند سپاهی گفت تاخت آوردند کاندار از
عقب لشکر زد جمعی را کشت آینه بالا کشیدند شکست نقابدار را افتاد کشیدند بکو
نزد امیر جمهور بن خسرو بود پیاده پیش هرمز بن نعیم بود در طلب کشتن حریان امیر گفت
برو از روهام خبر بیاور که نه در تفتیش معلوم است نه در تشخیص آمد اول از روی جهانگیر
دید حریان نوشت بروهام که الماس چه کرد آمد ابو

گفت من باید حریان را ببینم شب هرمز دید روهام اسکندر چه کرد آمد بالین او سید [illegible]
رهات شد هرمز در رفت عقب او آمد بیرون از روبرو در آمدند ابو دید بزم داشت
روبکار نهاد هرمز قفای او آمد ابو خود بزمین آمد بلند کند با خاک نیف کرد بخشش او را
خواست بکشد هرمز گفت ابو گفت منم مسلمانم تو کیستی گفت هرمز بن نعیم کاغذ نوشت با و داد
که بده بامیر جمع آورد داد بامیر دید نوشته من ابو هیچ جانی را نوشت بیاید من او را
بکیرم مطیع شو تا علاج حریان کنم امیر گفت برو روهام را بگیر و صدق بیاور که او را
آمد دید حریان گفت آمد نزد روهام پرده چادر را بالا کردند ابو هرمز افتاد دید جمهور
گفت او را گرفت برابر آوردند گفت منم خاقانیم حریان گفت ر کن او را ابو گفت هرمز
برادر منم است هرمز را فرزند آورد حریان گفت حالا داشتم تو مردی هستی برخواست دست
او را ابو سعید ابو گفت جنگ اسلام را اتمام نمیکنی گفت در کوه چند اشکال دارد ابو گفت آینه
بمن بده تا طلسم کنم اسلام را اتمام کنم که در هر جهت قبول کرد

آمد جهانگیر گفت او گفت با بدو مهیار بند اند نوشت بمهیار رجاب آمد آینه سیاه نصرت
سرحد اسکندر برشود از کوه زیر سیاه نیا نوشت طلسم کن حریان آمد بروهام مهیار چنین فرمود
ابو به جایگاه قضا حاجت آمد بیرون نوشت داد بهرمز آورد داد امیر ابو گفت بنویس
جلو برایشان ببرد نامه نوشت داد بسوار که بده بملک در دشت اسلیه قراول جهانگیر او
بیت آورد نزد جهانگیر حاضرم آمد بکوه جمع سیاه را در فرقه کرد یکی رو بدر بند یکی بکوه
امیر با ایران دفاع کرد که مرد بجرم بیاید پیاده کاغذ با و داد گفت چشم آمد در لشکر
کرد پیاده آمد بروهام خبر داد نوشت بالماس که بزن امشب بروی جهانگیر شب امیر زد
جهانگیر از آن طرف هم الماس زد شکست افتاد بایشان جمع الف آینه را بجد نزد
فردا آمد بزیر نامه نوشت بمهیار مهیار خوش

آمد بکوه دید چادر مستحفظ آینه است الماس طبل زد روز دیگر آینه جلو سیاه جهانگیر
باز داشتند همه زدند ظهر الف زد بایشان تفرقه شدند مهیار آمد قلعه گفت
چادر بیرون زدند حکم بالماس گفت کار روهام را بسر زدن بیا صاحب دعا شود

بایده اسکندر را

باید اسکندر را اتمام کرد او امداد کرده حکیم گفت پس من میروم دستور الحکم بجرم آمد خدمت
روهام که اسلام را اتمام کن روهام گفت من بار مغلوب آمده ام حکیم اصرار کرد گفت بیرون
کردند آمد بالماس گفت باید روهام نیم باشد فردا شهر رفته پیاده برود خبر بیاورد
شب آمد کمین کرد دید روهام کاغذ بهرمز داد که بده بامیر روانه شد هرمز بیت آورد
نزد الماس کاغذ را خواند بامیر نوشته بود شبیخون بزن

هرمز را حبس کردند کاندار پهلوان فرستادند در جا در او را گرفت جمع الف شکست بر تیغ
وارد شد او را بیت آوردند در آن ملازمان حبس کردند جمهور و سعد علی بالماس شدند امیر آمد بامیر الماس
با الف گفت جنگ کن گفت من اسکندر را به بینم آمد از آن امیر امیر خبر شد استقبال کرد
خوش رفت در حصار طی مهماندار شد روز دیگر آمد در بارگاه خلعت جهت الف داد بعزت وداع
شد امیر گفت برو امیر گفت اسلام بیاور گفت اول به بند قبول دارم امیران در طلب شدند الف
گفت چه را حمله کردم فیروز گفت منکه بنده مهمان من باشید شار و در جنگ قبول کرد امیر گفت
ابو الفتح که بنما بنگرد بنوبت او را بیاورند فرستاد نزد الماس که او را بده رساند بجمهور شاه
گفت خوب ملامت بند هم ابو را داد بیرون در شهر الف رفت در جا در فیروز امیر مکین را
فرستاد به ابو آمد دید بود زنده در شهر شب مکین هم بود او را برد جمع آورد نزد امیر گفت او را داد
بودند بقبرستان امیر گفت نعش او را کشیدند هر خفتن کرد مسلمان شد الماس خبر شد گفت ترسم
الف هم مسلمان شود ببیش حکیم کاغذ باسم الف نوشت که این طریقه مهماندار نیست آمد هر چه
شب از جا در فیروز الف را برد کاغذ را اندر جیب الف را آورد در کنار جمع فیروز دید الف
بیت کاغذ را دید از ملازمان نخواند بکرد همه قسم خوردند ملازمان الف آمد نزد الماس گفتند
الماس به فیروز گفت الف خان را بیدار کن آمد از غار آورد دش بجا در اش خانه بیدار جمع الف گفت
من از روی اسلام حکیم گفت شما را در دیده بود از ملازمان پرسید گفتند راست میگوید
طبل زدند روز دیگر با فیروز رزم کرد از بیزه و عمود رادی

حاصل شد فیروز کوه ای الف را رد کرد با کوه هفتم الف الف را زد گشتی در میدان ماندند جمع
با زنگیش در آمدند ابو سعید امیر احوال پرسید گفت در راه بکفر بند را نجات داد امیر گفت هر که
نجات بده شب آمد نجات داد در فرستم ابو آمد در میدان فیروز را طعنه زد الف را لب
شکست الف را حبس کردند الماس شب فیروز را فرستاد الف را نجات داد جمع امیر خبر شد او را
فرستاد نزد الف هر چه گفت متقبل نشد برگشت خبر داد الماس الف را خواست او گفت آینه
باز دارم قبول کرد امیر خبر شد ابو گفت چاره کن ابو آمد بجمهور گفت فیروز را می بندم میدهم
تو بیرون بیا الماس بکو از کمار طاقت کردم هر وقت صدای شنیدن فیروز را نجات بده امداد
کن چنان کرد فیروز را نجات داد زدند بکفر منجنیق را از اردو در آوردند الف بیدار شد
بیرون از اردو جلو برش هزار ده بردید گفت خان از جهت برکشتی الف گفت مهمان را
حبس مکن فیروز کاغذ که در بحر لیوه شد الف مجمل شد با فیروز آمد نزد امیر مسلمان شد
الماس خبر شد لشکر فرار کرد بنا هر گفت تو برو در جزیره هر حصره جا و من میروم در شهر بیا
جمع کنم ناصر الملک در کشتی نشست رفت الماس هم رفت رو با لماسیه بزرگ
لشکر از جهانگیر شاه تا با آمد که مهیار بهزاد کشتی ماشی میاید روز دیگر اردو
حرکت کردند رو با ره در راه به نقابدار لشکر به رسید المبارک پیر بهزاد رسید او آمد احوال پرسید

گفت نوکر اسکندرم قرار رزم به فردا شد فرود آمد در چادر چاده فرستاد شب آمد شاطر بچه نقابدار را
برد اسم نقابدار را پرسید لابد گفت فرستادش رفت اسم نقابدار را نوشت لوح نوشت در
آتش گذارد احضار کرد آمد حبس کرد سیاه نقابدار و آهرن خبر به امیر داد که ابو الاخر فرستاد
نجات داد رفت صبح خبر بهزاد دادند که نقابدار را بیرون حرکت کرد آمد برابر اردو
فرود آمد خبر به امیر دادن روز دیگر خودش نزد امیر در بارگاه به نصیحت در آمد امیر گفت برخیز
برو رفت در اردو شب اصغر فیروز با کل ایران را احضار کرد حبس کردند با میر خبر دادن الوس
در برابر امیر لعین را احضار کرد در رفت حبس کرد نوشت از زبان مهیار جواب آمد پیاده ها را احضار
کن کرد حبس کرد که اردوی الماس فرود آمد خبر به بهزاد دادند نوشت از زبان مهیار جواب آمد لشکر
الماس اطاعت کرد فرهاد الله رو طعیم با پهلوانانش [illegible] کن فرستاد رافع آمد در بارگاه
الماس که جرهره جادو باد ستیار بسیار آمد در بارگاه دید هیچ میگوید اطاعت کن گفت برو به بهزاد
بگو را تمام کن رافع آمد گفت که جادو بسیار با ما داد الماس آمد گفت بردم شاید من صلح کنم بهزاد
آمد اردو الماس جادو بسیار دید لابد گفت مهیار اول امداد به تو کرد خلاف کرد را چه گیر
شکست داد قلعه بر صلح شد آمد در اردو زخمش گفت یک جادو را به برد نزد مهیار جادو را بر
لب ایوان به مهیار گفت بچه قرار شد گفت کار بکن الماس تمام شد بهزاد نوشت برای
نرگس دخترش که دست یا لانت را بردار بیا برگشت در اردو نوشت برای الماس که بارزه
لازم است رافع آمد کاغذ را داد الماس با جرهره و حکیم آهرن در راه حکیم گفت همه را به بند
وارد اردوی بهزاد شدند الماس گفت الکبیر را احضار کرد گفت احضار
کن کرد آمد دست که نرگس با جادو بسیار رسید خوار امر صلح شد برگشتند حکیم به جرهره
گفت امشب نرگس را بکش شب آمد نرگس بیدار شد جرهره گفت بدیدن آمده ام
بزم آراستند صدای بزم را بهزاد شنید آمد در چادر نرگس جرهره را دید احوال پرسید
نرگس وقایع را گفت بهزاد به جرهره گفت برو خیال تا سه کرد در آمد صبح وقایع شب را گفت
گفت حکیم را بیرون کن بگذارد الماس حکیم را بیرون کرد رفت در چادرش

بشنو از امیر بهزاد فرستاد نزد امیر که برو رافع آمد گفت جواب داد
اسلام قبول کن بردم به ابو گفت چاره کن ابو ابا کرد امیر غضب کرد بیرونش کرد رفت رافع
خبر آورد امیر جرهره پیاده را گفت برو اردوی الماس الف را نجات بده شب آمد لشکر را بیهوش
کرد قفل پیاده اردو راست پیاده دیگران را است خرم برخواست اولا است که عقاب [illegible]
برد صبح آورد نزد الماس حکم کرد حبس کردند حکیم گفت تا الف اینجا است پیاده ها اسلام نمی آرد
الماس حکم کرد جادو الف را بر دید ریا به اندازد کنار چشمه بر زمین نهاد اخضر عشق کرد قفل
با او را گشت همه جا آمد رسید به باغ صدای بزم شنید دار شد دختر دید مایل شد دختر هم مایل
شد بزم آراست از الف چو باشد گفت الف نامم دختر گفت من دختر خرم شاه هستم
خواجه دختر رفت در شهر خرم شاه گفت پدرش کرد
الف بخوبی برگشت در شهر به پدرش گفت خرم آمد الف گفت اسلام قبول کن از مکر
قبول کرد الف را آورد در شهر بیهوش کرد بست روز دیگر با سپاه روانه در اسلام الماس
شد بعد از چند روز در اردو در شهر الف را آورد در بارگاه گفت از کجا آورد عرض کرد [illegible]
در باغ [illegible] قتل کرد که [illegible] رسید کاغذ به الماس داد نزد رفت [illegible] کنند الف را نجات

را و به برند

دادن بردند الماس جرهره را گفت اردوی اسلام را در زیر سحر کن قبول کرد شب آمد در کوه
باد ستیار آتش باد باران گرفت امیر تنها سوار شد از اردو بیرون آمد در راه ابو را دید به ابو
گفت اردو زیر سحر رفت با هم آمدند تا صبح شاطر بچه نقابدار را یا قوت پوش را دید پرسید از بیت
کجاست عرض کرد در این نزدیکی گفت برو از اردو پیش ما بیا در رفت آورد برابر الماس جنگ
فرود آمدند گفت طبل زدند الماس جواب داد نقابدار جواب داد روز دیگر صف آرا شد [illegible]
پسر بهزاد به میدان آمد نقابدار آمد کشتی رسید تا شام شد در میدان ماندند

بشنو از بهزاد نوشت از زبان مهیار که امیران را حکم جواب داد به بیاید
دادبرند لب ایوان گفت اطاعت کنید لعن کردند حکم به قتل کرد برادر مهیار که مهیار رسید آورد
به عمارت حکم کرد شربت دادن به امیران ذکام شدند روز دیگر به مهیار خبر داد گفت آورد
مهیار گفت اطاعت کنید لعن کردند که مهیار ضعف داد دیوانه شدند حکم کرد به بیابان سر داد

بشنو از اردو صبح نقابدار در میدان گم شد برگشتند شب
الماس جرهره را فرستاد خواب امیر را بیست برد نزد بهزاد گفت الماس میگوید اردوی اسلام زیر سحر
کردم این هم اسکندر بهزاد امیر را داد به نرگس آورد لب ایوان برابر مهیار وقایع را گفت
مهیار گفت بغل امیر را با زنجیر بستند خواب باز کرد امیر گفت اطاعت کن لعن کرد مهیار
ببرد در بیابان سر به برکرد برد سرا در برگشت گفت برو به پدرت بگو الماس را تمام کند گفت
بهزاد به نرگس گفت امشب الماس را خواب به بند شب آمد الماس را خواب بست آورد گفت
ببر نزد مهیار آورد مهیار گفت اطاعت کن جرهره رسید الماس را [illegible] مهیار به نرگس گفت
[illegible] عقب جرهره آمد جرهره او را زخم داد الماس را برد نرگس برگشت مهیار به برادرش گفت
علاج زخم نرگس را بکن

بشنو از الماس در بارگاه گفت
بگنج بهزاد را بکشد ابو آمد در بارگاه گفت اسلام تمام شد من خدمت میکنم گفت بهزاد را بکش ابو
کرد شب آمد در چادر بهزاد بیدار شد ابو را بست داد آورد نزد مهیار که مهیار گفت
برو دیوانه کنم داد ابو را آورد به عمارت خواهش شربت به او بخورد مرده بار دادند گفت
بیرون قلعه چند از زندان شخص را بیهوش کرد برگشت در قلعه در منزل که مهیار کتاب را برد
رفت شب در غار ماند صبح که مهیار آمد نزد مهیار گفت کتاب را برده اند گفت کار ابو است

بشنو از ابو چند روز آمد رسید به امیر دید به حال افتاد قضا داد [illegible]
آمد با او افتادند رسیدند به شهر کشورستان پادشاه کشوران شاه وارد شهر شدند چونکه امیر با لباس
بستر لوط ابو غلام و امیر را آمدند در کاروانسرای شهر در حجره منزل کردند روز تاجر آمد در کار
در حجره امیر را دید شناخت آمد در بارگاه کشوران شاه گفت اسکندر پادشاه خدا پرستان
در این شهر آمده او را به بند نزد الماس ببر قبول کرد از وزیر مشورت کرد گفت من میبردم میکنم
پادشاه خواب دیده مسلمان شده او را میاورم شب بیهوش کن به بند قبول کرد وزیر آمد
در کاروانسرا وقایع را گفت امیر را آورد پادشاه برد در خلوت شب پیاده اش گفت برد
بیهوش کن آمد کمین کرد پیاده دید غلام بچه سه نفر از حرم آورد به امیر داد خواندند همراه [illegible]
آمد در حرم رفت در عمارت پهلوی دختر پادشاه پیاده آمد به پادشاه گفت آمد دید صبح
به وزیر گفت جواب داد با اسکندر بگو علاج الماس را بکن همراهش با سپاه از شهر بیرون برود در راه

او الماس برند

اول او را به بند قبول کرد بیرون در یک منزلی امیر را در خواب ببینند فرستی اول او را به بند و بیدار
شو بیدار رفت آمد چهره دنبال او رفت در دره لوار آمد پرسید کجا میروی گفت خدمت نقابدار
یک طرفی آمد ازوی نقابدار سوار شد آمد جلو در راه بر دو منزلی خانه کشوران را در رفت بد آن خبر به
کشوران دادند در زیر را فرستند نزد او که بیا نزد اسکندر شفیع ما شو نقابدار سوار شد آمد برای
رسید بکشوران با هم حرف میزدند سپاه از کمین در آمدند نقابدار رزم کرد شکست با دو داد
رفتند بکوه آمد پای کوه نقابدار کشوران پیاده را فرستاد نقابدار را بکشد شاطر بچه را
نقابدار فرستاد به امیر در راه بهم رسیدند بهم زدند از طرفین با مداد شان آمدند رزم در
گرفت نقابدار بالا رفت کشوران را بیست غلمان شد آمد در کشورانیه امیر دختر کشوران را
گرفت لطفه بهمن وابسته شد

بشنو از دیوانه کان آمدند

در شهر اجلالیه در کان ها را غارت کردند افراسیاب شاه خبردار شد آمد بیا باز از حکم گرفتی
سالاران کرد افراسیاب را شکست دادند فرار کرد از دنبال او آمدند رفت با بندر دون آمدند
دنبال او همه ایل بر دختر افراسیاب شدند یار طلا رشتی غد افراسیاب بوزرلقت حکیم گفت
دختر را بکو خرجب دارو دار بد بر شان بگیر و داد همه را نبت وزیر گفت این همه دوکونه
غریب است کاغذ برا خدا دادند نوشت جادو بپیدا کردند با وداد ند آورد نزد الماس
خواند نوشت بدار بهزاد که برو اگر نه تمام میشوی جا ندم رفت

الماس خبر شد نوشت به افراسیاب که برادر دیوانها را بیاور در شهر خوش آمد در شهر جرجان
که فرستاد در شهر جار زدند که خلق مهمان منند فرستاد الماس که دار بر پا کن من رقم نگار
در مراجعت بدار بزم رفت در شکار مهیار فرستاد نرگس را که از بهزاد خبر بیاورد آمد بدار
آمد رو با مالیته الماس را در شکار دید یک را برد نزد مهیار از او پرسید وقایع بهزاد را گفت
رفت با با فرستاد او را پیدا کردند نوشت که میامن میایم بهزاد نوشت زود بیا با با فرستاد
در شهر جهاندار برادر جهانگیر آمد گفت بروسان سپاه ببین کهیان را خواست آمد گفت
کلام مهره را بکشم از وی اسکندر را از سحر در میاید کار نکند من تمام کهیان گفت من او را
دیوانه میکنم دارو داد به نرگس گفت برو در حرم الماس شر بید از شو بزن با شربت کردن با و
داد که بعد بردارش بزن شو غذای چرب بپز

نرگس آمد در حرم الماس شربت را رشد دوار ابشربت زد ذکام شدند حرم ایش بزن شد غذا را
چرب کرد سینه شان خراب شد آمد کهیان خبر داد حبّی با وداد گفت برو حوالی حرم
الماس به طاجری بسید از آمد انداخت غلام بچه از حب خرید خورد خوب شد آمد حرم
خبرداد مرموه فرستاد خرید غذ خوردند رفت نرگس وقت نقاره خوانه جادو ها برقص اهتند
بعد لباس پاره کرد از شهر بیرون آمده رفتند در ارد و از حقه حیله انبت نامه بود الماس
فرستاد آمد از افراسیاب حکیم گفت دیوانه شدن جادو ها کار مهیار است و مطلبش
خواهد آمد الماس افراسیاب را گفت بردار سالاران را برو در اجلالیه او رفت
الماس با ان سپاه دید نامه نوشت برا ضیغم هم چشم البخیان چند منزل پیش آمد قرار داد
خبر آمدن کشوران را دادند فرستاد بیان جهره دیدند امیر را آمدند الماس را خبر دادند
امیر با کشوران دارو غیر ابوالفتح افرستاد برای کشتن حرمره

رسید اول شب آمد حکیم را بو حرکرد

رسید اول شب آمد حکیم را از جرکرد احوال حرمره را پرسید گفت در شهر است آورد حکیم را
از راه جس کرد چادر چند با اسباب برداشت از یک طرف روانه شد صبح الماس را خبر کردند
که حکیم را برده اند گفت طبل رزم زدند روز دیگر صف آرائی شد از بیابان حکیمی
رسید الماس فرستاد نزد او امیر هم فرستاد نزد او که بیا نزد ما گفت الماس هم مذهب
ماست آمد خدمت الماس ضیغم آمد میدان یک طرف رسید آمد میدان نیزه از کف ضیغم
در آورد سپاه ضیغم تاختند بر یک طرف مغلوب شدند شام از هم جدا شدند آمدند از
الماس پرسید از حکیم نامت چیست گفت حکیم سرمست غم بخور او را فرستاد در شهر به علاج
سپره پیاده فرستادند به حکیم آمد دید از صندوق در آوردند او را غذا دادند شب آمد
او را بر در صبح آورد نزد الماس باد گفت حکیم رفت در شهر جالینوس گفت من هم بردم گفت
ابوالفتح آمد نزد زرجد که خداوند ما را بجا زهر بدهد
برو

آورد پیش در حرم گفت ظرفی پر از آب کردند یک یک جام آب دوا زد داد خوردند که حکیم رسید
پرسید کمیتی گفت سرمست خود بخور که جادو ها یکباره همه مردند حکیم زد بسر ابوالفتح آهن زد بسر او
رو دیگر نیز نهاد زره حقه زد عقب کردنش بلور بیرون افتاد حکیم دید ابوالفتح است در حرم دست
بخنجر کرد او را بستند حکیم آمد از وی خبر با الماس داد جاندم طبل رزم زد روز دیگر ضیغم آمد میدان
نقابدار رزم مرد دیوش رسید با ضیغم رزم کرد آخر او را کشتی بست تکلیف هلاکش کرد قبول
نکرد او را کشت نقابدار خواست برود امیر از بطور را فرستاد که فرود بیا فرود آمد خیمه
الماس پیاده ضیغم را گفت نقاص خون پدرت آمد نیت را بکن آمد دید حکیم مضبوط است
آمد که از نزد امیر کاغذ آورده ام نقابدار بیرون آمد بهانه کاغذ دادن برد او را صبح
شاطر بچه آمد دید برابر الماس است که پسر افراسیاب دیوانها را آورد یک جا دیتاق کرد
شاطر بچه ظهر آمد از پشت چادر با زرشان کرد بیرون آمدند تا بهوش شد الماس خبر
شد آمد او با و آمدند فرار کرد از مرد دیوش دیوانها را آورد با رو از حقه صبح آورد و خفه
امیر برداشت آمد بار دار نحو جبشان کرد الماس آمد برابر امیر نقابدار هیکل بن سرآ
لیف

الماس خبردار کردید تا مرد را فرستاد نزد فرامرز

جام ازو را بپز و لغضنفر سوار شد رفت رو بشهر امیر خبر شد فرستاد نزد غضنفر که برو کشتی
میشوی رفت امیر نوفل را گفت پیشخانه را بیرون با مالیته برداشت روانه شد حوالی چادر
زد الماس خبر شد ضرغام بن غضنفر را فرستاد که بیا و در پیش خانه را آمد ... بار
کنید نوفل خبردار گردید آمد با او برزم در آمد نوفل را از خود خواست پیشخانه را ببرد که
نقابدار یک طرف رسید او را زخم کرد آمد بیرون فرود آمد الماس خبر شد از بهر وزرا او را گفت
گفت غضنفر بیاید تا من او را بیاورم روانه کرد آمدند غضنفر را کمین گذاشت که دار
آمد بیا بر نقابدار عجز کرد پهلوان در آورد به بهر وزند به بیهوش کرد که ببرد او را زخم
نقابدار رو با و آمدند غضنفر از کمین در آمد نقابدار را کابل آوردند آمد او را صبح
صبح امیر آمد نقابدار رفت غضنفر را برابر امیر آوردند امیر تکلیف کرد از کم مسلمان شد

شنبه زد

بشنواز جهیار از قلعه در آمد بگوییان حکیم گفت پیاده های اسلام
با ما عذاب میدهند شبها فکری کن گفت چه کنم از من درست کردند ده ذرع فاصله از چادر مهیار زمین را
بکنند و بگذارند پنبه بریزند روغن داد پر کنند آتش بزنند بقدر چهل ذرع آتش بلند
شود ملکزاده آب بر سر صداها غریب کنند منزل دارم جهاندار عرض کرد این حوالی ولایت جوهر آشنا
پادشاهش ملک شاپور هفت پسر شجاع دارد فرستاد جهاندار را بچه او آمد الماسیه را باد و چوب
گرد سپاه است را بیاور بالمن شیر گفت من بنده کمینه کردانم و تابع امیر سلطان پادشاه رنگ
روانم از او تعریفها کرد بابا شب آتش دیده در بین انداخت دید دیو است صبح شاپور جهاندار
گفت بروید در کوه دیو را بیاورید شاپور خندید جهاندار رفت دیو آورد پیش شاپور آهک
کرد آمد مهیار ز کس را فرستاد که ببیند امیر کجا است آمد دید حوالی الماسیه است خبر داد
مهیار آمد بگفتگو را از امیر فرود آمد با امیر خبر دادند
امیر گفت پیاده تحقیق نمود ارغ غضنفر گفت من مردم الماس دهقانی در بر کرد و آمد اردو
مهیار دید دستگاه او را بابا زور او وند فرستاده آوردند پرسید چکاره گفت دهقانی گفت
او را بچوب ببندند گفت جاسوس نامه نوشت برای امیر یک برای الماس داد داد که بیاورد
بامیر داد نوشته بود مهیار استقبال کن از تقصیرت گذشتم نامه الماس را آورد و داد یک آکه
بالماس نوشته بود مهیار استقبال کن و باج بده علاج اسکندر با من برسید که آورد گفتند
غضنفر آورد گفت من دانم داد و فرستاد نزد او که الا قدر یکی در حرم اسکندر بود او را ملکه
تمام کنی آمد عصر نزد امیر الماس کرد که مراجعه برند امیر او را در خلوت منزل داد پیاده فرستاد
امیر را نزد برداشت و باغضنفر بود صبح رفت برابر الماس ارسطو خبر شد پیاده هیکل را
فرستاده آمد اردوی الماس دید نرگس آمد که مهیار اسکندر و الماس را خواسته هر دو را آورد برابر
مهیار با امیر گفت تمام میشود امیر گفت کار مرد در میدان تمام کن از الماس باج خواست
گفت حالا چاره اسکندر را بکن بعد با من حرف بزن هر دو را سعداد اردوی شان آوردند
شاپور را خواست گفت پیاده را با اردوی اسکندر روانه کن یک بیرون اردو باشد هر که میاید
آن خبر با این دهد و دکندی در کوه باشد او هم او دکند بار اردوی الماس هم روانه کن خود
پشت اردوی پنج چادر حوت برنشین بند راست از اردوی اسکندر راست بند چپ از اردوی
الماس امیر گفت کاهن هم چادر دارد پیاده هیکل را فرستاد بعلاج او پیاده بیرون اردو را
خبر داد دود کرد از کوه هم او دکرد شاپور بند را تنها ندارد تحفه صدا کرد بابا گفت از اردوی
اسکندر آدم آمد فرستاده آوردند فرستاد نزد امیر که تو گفتی من مردم از این جا معلوم شد
آدم مهیار مراجعت میشود دید دسته سپاهی آمدند در یکطرف چادر زدند یک را فرستاد
بار خبر آمد احوال پرسید گفتند با پیش خانه کش ملک سنجر برادر امیر سلطان پادشاه رنگ
روانم آمده ایم از برای سنجر آوردن الماسیه آمد خبر داد آمد رافع بمهیار خبر داد جهاندار را گفت
بیار الفرصت بانها بگوید بردند آمد به پیش خانه کش گفت برو مهیار فرمود او را گفت
زدند آمد خبر داد بمهیار گفت طبل رزم زدند فردا برابر شدند که دیدند یک دسته
سپاه آمدند همه سرخ پوش برادار در جلو بود آمد در یکطرف ایستاد و دسته دیگر آمدند همه زرد پوش
در یکطرف ایستاد دسته سیم سبز پوش دسته چهارم سفید پوش دسته پنجم سیاه پوش
دسته هفتم نقره پوش دسته ششم طلا پوش بعد پیل سوار آمدند بعد پنج هزار ترک سوار آمدند

بعد از آن پنج هزار شتر

بعد از آن پنج هزار شتر سوار آمدند هر شتر را دو پشته سوار بودند بعد از آن
نقاره خانه پیدا شد و بعد یدک آوردند بعد علم دسته دسته آمدند پس
از آن ملک سنجر آمد عراده رزم در جلوش بودند در قلب سپاه ایستاد مهیار
فرستاد پیش او که باید من تو را ببینم سنجر حکم کرد میان میدان چادر
زدند آمد در چادر فرستاد مهیار آمد در چادر مهیار گفت تو برای چه آمده
گفت برای گرفتن الماسیه مهیار گفت تو صبر کن من الماسیه را میگیرم و بتو
میدهم و باقی ولایت اسلام را میگیرم بجهة خودم ملک سنجر قبول کرد از چادر
بیرون آمدند رفتند جلو صف مهیار گفت یک برود میدان از تمام برادر
زاده ملک بهرام آمد میدان نقاب دار یکنفر بجه آمد او را زخم کرد از سام
برادرش آمد او را هم زخم کرد ملک سنجر فرستاد نزد امیر که برگردید وقت
بسیار است اردوها رفتند

ارسطو گفت علاج
کاهن را بخواب میتوان کرد نعیم را شب امیر فرستاد الماس پیاده نعیم را
فرستاد نعیم دید حیدر دل بس را تنها زدند و بعد پنبه را آتش زدند منک آمد
آورد سر از زیر کرد صداها غریب کرد آمدند هر دو را بستند مهیار هیچ نامه
بهرور داد مرخص کرد بامیر نوشته بود سر تو را میبرم از الماس باج
خواسته بود حکیم گفت علاج او با من آمد خدمت مهیار خلعتش داد بمهیار عرض
کرد الماس میخواهد خدمت برسد جای خلوت میان دو اردو بیائید قبول
کرد مهیار حکیم آمد گفت میان دو اردو چاهی کندند نقب زدند تا اردوی
الماس پوشیدند سر چاه را در چادر زدند فردا الماس آمد بعد مهیار آمد
افتاد در چاه او را بستند جهانگیر را زخم زدند الماس آمد اردو حکم حمل
مهیار را کرد مهر اسیر خورد به عقیده حلاّد مهیار را بعد بکشند رز مها شد بردند
او را شاپور بعد مهیار را آورد در اردوی شاپور را فرستاد الماس را آورد
داد نرگس که بیدر صندلیه او را اخر کرد داد بقعه کشان روز تتم آورد
توبه کرده مرخص شد خبر فرامرز آمد الماس گفت برو نمیخواهم فرستاد
فرامرز را نزد مهیار او هم قبول نکرد

کیوان دیو با پنج هزار دیو رسید مهیار را او را مطلا بیه دارن فرشتای فرامرز
فرشتای نزد الماس که امشب شبیخون بزنیم به مهیار آنهم سوار شد او شب خود را
باروی مهیار کیوان جلو برید فرامرز و رستم دیو را زد با شمشیر کیوان رفت هوا
با تفنگ زدند تفرقه کردند صبح خبر بمهیار داد فرشتای نزد امیر که با تو دعوا ندارم
با الماس دعوا دارم و طبل رزم زد جاسوس خبر با الماس داد فرشتای نزد مهیار که
بیچاره دیو رزم کن قبول کرد نامه را فرشتای با تحفه در شد ادینه نزد ذو الکف
مشیر را فرشتای نزد امیر که ملا یاری کن گفت اسلام بیاور برو در شهر رزم ادیان

روز دیگر صف آرائی شد هرمز بن شاپور آمد میدان

عراب بن فرامرز کشت خود فرامرز آمد او را تقه کرد شاپور آمد میدان
او را زخم زد الماس سپاه را حرکت داد مهیار هم سپاه را حرکت داد مغلوب شد
شکست با الماس افتاد کاندار حوالی اردو بستند شام برگشتند حکیم گفت با الماس
برو در شهر مهیار با اسکندر رزم نماید تو جمع آوری سپاه را کن رفت جاندم رو
شهر مهیار خبردار شد شاپور را فرشتای دنبال او الماس خبر شد دروازه بست
آمد در برج ابو الفتح بدستاقیان گفت من با الماس عرض دارم باز گفتند او را
خواست آمد برابر و طلب آوردن شاپور شد او را با حرم رخ کرد بیرون شهر او
حرم را باروی فرشتای خوش آمد اردو شاپور دید پیاده با شاپور آمد حوالی خندق
نماش دید گرفتن شهر خیال دارد ابو الفتح گفت من حکیم شهرم گفت برو مرد که
من فلانم پرسید چه قسم حکیم گفت حکیم گفت بیا در گوش من بگو آمد داروی آتش بگو
بیهوش کرد بر داشت برود بهرام بن شاپور شمشیر انداخت خورد بیچاره او افتاد آنرا
شد پیاده آمد او را بست شاپور را بحال آوردند او را فرشتای نزد مهیار

مهیار او را اسیر شاپور جهاندار را فرشتای نزد امیر که اطاعت

کن علاج امیرانست با من امیر بخشید گفت او را بیرون کن رو با و آمد دست شمشیر رو سعید
آمد زد با تبرزین او را کشت خبر بمهیار دادند طبل رزم زد امیر حمره را بیچاره مهیار فرشتای
پیاده را جاسوس خبر داد او دکرد با بالاش پور خبر داد نرگس را فرشتای آمد حمره را آورد
با برسید کیستی گفت فلانم او را هم بگیر شاپور روز دیگر دیو فرشتای در میدان امیر او

فرشتای نزد مهیار رفتی

فرشتای نزد مهیار که تو گفتی جادو و دیو نیاید ارسطو را گفت زدند فیما بین آمد میدان
دیو را زخم کرد بابا گفت دیوان سنگ بر سرش بیارند باریدند علاج نشد بابا گفت
به پهلو او زدند زدند از اطراف چاره نشد گفت باد از رشت دیگ با بر سرش آمد کف
فیما شکست امیر کماندار فرشتای دیو با کشید امیر صلاح خواهد آوردند بابا گفت دیوان
سنگ بر سر اسلام باریدند اسلام تفرقه شدند بابا آمد اردو امیر بتخت نشست

جهانگیر را فرشتای اردو نامه نوشت بشاپور که اسکندر تمام شد

علاج الماس را ابن یورش بردن خواست علاج نکردید نوشت بمهیار دعوای نرگس را
فرشتای نزد او الماس دید بنور حکیم خواست برود که رو نامه از شد ادینه از نزد ذو الکف
آمد طبل بشارت زد نرگس آمد نزد الماس که از طبل ... حکم بردن شاه دارم او
گفت من آمده ام صلح بدهم کو چاره نشد اما لاکنم نرگس آمد خبر بمهیار داد و نصف دیو
و نصف جادو را فرشتای نزد شاپور رسید او را خواست آوردند گفت اسکندر تمام شد
گفت تو را مطیع ضامن از او خواست جادو ئی را گفت ضامن شخ جادو گفت بیخ
گفت بتوانی ملا بگیر ضامن شد ابو الفتح را با زر و خلعت با باکی داد حرم را نایب او
کرد ابو را فرشتای بار چاره رو نامه   حرم شب فرار کرد آمد بکفر

رسید با امیر وقایع را عرض کرد امیر او را فرشتای پیکفر بچه آمد با ستخاره باز رسید آمد او را و
فرد امیار رسید از حرم گفت برویم از بالا دست روانه شدند سوار آمد جلو که سهراب
برادر زاده ملک شاپور تو را خواهشه جواب او دعوا دارم اما فردا فرود آمد شب بکفر
سوار شد آمد نزد امیر سهراب صبح دنبال نقابدار آمد خبر با امیر داد امیر سوار شد آمد جلو او
میدان آمد نقابدار آمد با او جدال در آمد نقابدار او را بکشتی ببست آورد نزد امیر
تکلیف اسلام برادر کرد گفت حالا با خدا او را اسیر دید حرم آوردند خوش نقابدار چند
پیاده بکمک او بازداشت پیاده سهراب آمد داروی آتش زد پیاده را بیهوش
کرد آمد رو بغار برود حرم رسید با او رزم کرد او را بست صبح با امیر عرض کرد شهر را
خواست آورد برابر مسلمان شد امیر با ارسطو گفت چه باید کرد عرض کرد شبیخون بزن

امیر حرم را فرشتای تا بر سر مهیار دید کیوان دیو طلایه

دارد است آمد خبر داد امیر سوار شد خود را به دیوان مهیار از جا در آمد فرشتای
برای خبر آمدند که دعوت در جادو نشست سپاه خبردار کرد دیو بیرون فرشتای
بعد صبح خود مهیار بیرون آمد گفت جادو بزنید که از هم جدا بشوند جادو زدند جدا شدند

[illegible]

صف بستند مهیار کاندار جلوش بود دیوان را گفت بروید از کوه سنگ بیاورید امیر تخت
آورد کاندار سوار شد امیر پیاده شد زد کاندار را از دست رها شد یاقوت پوش آمد زد
سپاه مهیار امیر کاندار را شکست داد و رو بمهیار آمد فرار کرد رفت بار امیر بر تخت
نشست که ابو آمد عرض کرد الماس باشاپور [illegible] خبر آمدن او را بمهیار دادند که
ابو آمد [illegible] را خواست گفت لوح ما را بیاور گفت وقتی که خوردم شکست [illegible]
رفت زرگران را خواست نسخه داد امیر ابو را فرستاد از روی مهیار دیدم که مهیار
شب دید جدول [illegible] در چادر آوردند روغن ریختند
آتش زدند نیمه شب سنگ آب آورد ریخت صدا کرد از اطراف بیرون آمدند ابو
ریخت آمد صبح با امیر عرض کرد که مهیار [illegible] احضار باز [illegible] کرد امیر گفت
بیاورش [illegible] آتش را گفت بارسطو گفت کاری بکن که بمهیار برسد ارسطو گفت
قدری روغن بیاور ببینم چه احتیاج است آمد از روی مهیار رشید دهقانی شام آمد [illegible]
مخبر کرد قدری از روغن خواست باو دادند آورد بارسطو داد مهیار [illegible] آمد در چادر
بعلاج لوح احضار بیا باو دادند هماندم [illegible] را احضار کرد و آمد خدمت بابا او را
محبت کرد کهیان شربت داد باو [illegible] بابا گفت طومار [illegible] دست یاران داد
او را بکهیان [illegible] یکباره احضار کرد آمدند شربت دادند شب غذا [illegible]
خوردند [illegible] روز دیگر کهیان را بابا گفت علاج کن [illegible]
خبر با امیر دادند که [illegible] نزد مهیار رفت ارسطو او را
خواست آمدند گفت مهیار را بیاور ارسطو شیشه آب داد ابو آورد ریخت بجدول
آتش خاموش شد آمد در چادر مهیار دید نیست در چادر کتاب [illegible] برداشت آورد
داد بارسطو صبح بابا دید کتاب نیست چادر را گفت برو بیاور [illegible] آمد از [illegible]
ابو را برد نزد بابا گفت کتاب را بده گفت خبر ندارم چوب بست نداد بروز
گفت اینجا شکنجه نمایند گفت نزد ارسطو است [illegible] را فرستاد او را آورد گفت
کتاب را بده گفت در چادر است فرستاد [illegible] آورد گفت ارسطو حفظ کرده [illegible]
کرد با ابو [illegible] گفت برو بگو الماس [illegible] رفت نزد او با [illegible] آمد حوالی
المانیه طبل رزم زد [illegible] دیوانه شد او را گفت ببندند روز دیگر با یورش برد
کاندار سوار شد دیوان را گفت از هوا سنگ بارید کاندار فرار کرد الماس
خواست فرار کند بابا به نرگس گفت بیاور او را آمد الماس را گرفت آورد برابر
مهیار تخته پل دیو انداخت آمد شهر بابا امیر خبر شد که مهیار در المانیه است حرکت
کرد رو بشهر مهیار خبردار شد احتیاط دروازه بست امیر آمد کنار خندق بابا
نامه نوشت به [illegible] انداخت امیر [illegible] دید نوشته من مهیارم [illegible] قولم
صحیح است باز [illegible] جمشیدی می نشینم نامه را پاره کرد [illegible] آمد [illegible] امیر [illegible]
گفت علاج مهیار را بکن آمد از آن سر شهر با [illegible] خار آمد در شهر مهیار [illegible] کشید

[illegible] آمد

گفت بار جان من یک آمد نرگس را گفت شب بجنگ با [illegible] آمد شب دید چادر [illegible]
بام دکان دار پای دیوار [illegible] آمد کنار زیر نقب زد از صندوقخانه شب [illegible] سر [illegible] درون [illegible]
در آورد مهیار را بیهوش کرد برد از آن سر شهر که صبح با [illegible] برد او [illegible] در
راه بحال آمد با پرسید کیستی گفت [illegible] باز داد شد آمد از [illegible] نرگس صبح دید مهیار
نیست رفت در صندوقخانه نقب دید آمد بزیر نقب بیرون آمد آمد بالا [illegible]
امیر [illegible] با امیر عرض کرد مهیار اینجا است خواست او را نرگس برد مهیار را با [illegible]
مهیار گفت [illegible] پهلوی آنجا حبس کردند ابو گفت
مهیار حالم را آتش خواهم زد ارسطو خندید غذا آوردند ارسطو نخورد از [illegible]
جواهر داد آتش آوردند او رفت ارسطو گفت [illegible] بازشان کرد از [illegible]
رفتند آمد دید در شهر کاندار است آمد [illegible] صبح ابو بلور در چشم نهاد آمد در بارگاه
دید بمهیار خبر دادند که [illegible] رفته پیاده بدروازه [illegible] فرستاد آمد ابو [illegible] بارسطو گفت
گفت برو بازار [illegible] بیاور آمد در میدان باز خار خرید آورد [illegible]
بیهوش کرد لباس او را ارسطو پوشید [illegible] خوش [illegible]
کنان از دنبال او آمدند بدروازه بابا را گفتند که ناخوش است حکیم جواب داده
از در آمدند ابو کتاب کهیان را بارسطو داد نسخه دیوانه کردن را خواندند [illegible]
دیوانها زده شدند امیر طبل بشارت زد مهیار نرگس را [illegible] فرستاد آمد دید دیوانه
عاقل شده آمد بمهیار گفت مهیار گفت همه را احضار [illegible]
امیر ارسطو را گفت مهیار سالاران را احضار [illegible] ارسطو گفت [illegible]
هر امیر را نوشته داد بیا زود [illegible] با لوح با اسم ایران با آتش نهاد دید [illegible]
نرگس را فرستاد که امیر را بیاور آمد جمشید بن محمد را برد نزد مهیار [illegible]
نوشته [illegible] آورد [illegible] فرستاد او را [illegible] گفت چادر بیرون زدند بیرون آمد مهیار امر
ابو را گفت بیاور مهیار را شب [illegible] از بالا دست آمد [illegible] مهیار [illegible]
سراپرده آمد گفت [illegible] آمد [illegible] ابو را گفت
باش تا صبح ماند همانجا [illegible] ابو دید چراغ مشعل [illegible]
ندارند [illegible] سردم شده آتش آوردند [illegible] بیهوش [illegible] آمد در چادر دید
شب کلاه [illegible] لحاف [illegible] بیهوش
کردید صبح آوردند برابر مهیار گفت [illegible] در بیابان [illegible] آوردند [illegible]
[illegible] آمد مهیار گفت برو شب اسکندر را بیاور آمد شب خواب [illegible] برد
آورد خدمت مهیار [illegible] گفت [illegible] اسکندر [illegible] میدان

ارو دیدند ابوالفتح بازست مهیار امیر عمر را گفت برو در شهر که ابو نوکا ببرد
رفت پیاده شاپور را فرستاد جلو راه سالاران ابو را فرستاد پی امیر آمد او را
گرفتند آوردند خدمت مهیار گفت ببرید در شهر بسته چال المالش بینداز آنند
درگاه شاشید بدوش پیاده زمین زدند مرد آمد بر او هفتگند پیاده را
بیهوش کرد و ببرد رفت آمد از ور مهیار هر قدر گشت امیر را ندید آمد ملک
شاپور را برد دامن کوه زجر کرد که امیر در کجاست گفت بردندش در شهر قسم
خورد که لای روز داده تو را میکشم آورد بجا ایش نهاد آمد در و شهر صبح آمد
بر دروازه دید پیاده خلق را دا امیر بند بر گشت خارکنی را دید گفت لباس
خود را در آستین بند زنها د لباس او را پوشید آمد بر دروازه لباسش را دار رسید
دیدند لباس خار کن ندارد و آمد در شهر آمد بارگاه دید امیر عمر رفت منزل اطلاعیت
را و گفت حرف مرد یکیست   شاپور نامه نوشت به مهیار
که ابو بهزاد را خواست گفت چاه پیدا کن تا اسلام را تمام کنم کنیز چاه را نامه
داد فرستاد نزد خاله نرگس بعد کاندار فرستاد بجا فقط شاپور ابوالفتح آمد
دید نمیشود و صبح کاندار رفت ابو آمد که قاصد مهیارم که بردم نزد اسکندر شاپور را
خبر دادند بیرون آمد نامه را بگیرد ابو بیهوشش کرد و برد و غلام بچه ها از رفقایش
آمدند با و نرسیدند آمدند از و جهیار را خبر دادند دل کشید دید در شهر است کیوان
را گفت برو از فلانه سمت شهر او را بیاور ابوالفتح در خرابه خواب بود
کیوان آمد با امیر لعبش بیدار شد مشت پر از دارو کرد کیوان برابر مهیار
در خلوت نهاد ابو کیوان را بیهوش کرد برد امیر را مهیار پیاده خواست
آمد کیوان را بحال آورد فرستاد دنبال ابو ندید او را ابوالفتح امیر را
آورد در بارگاه بحال آورد الوس موعظه کرد او را گفت حرمم یکیست
ابوالفتح خنجر کشید که او را میکشم رو با و آمد خود را بالا کشید قنطوره
پیدا شد   الوس او را چوب بست گفت
من شاپورم اسکندر کجا است فرستادش بدرستاقی نه خبر بمهیار دادند
خاله نرگس که نه جا ور رسید او را فرستاد شاپور را آورد و جا و را گفت
تمام پیاده ای اسلام را [illegible] بیاور دید آمد نه هم را بردند ابوالفتح مهیار را
ندید فرستاد کجا است ابو آمد از ور مهیار دید کیوان دیو کشیک است

میایم که اگر آمدی اطاعت کن نرگس آورد شبیه امیرش کرد و رفت فردا مهیار
بهزاد را گفت برو با اسکندر بگو کافیست مردم را آزار مده میدان میایم که اگر تم تو را
اطاعت کن که امروز اگر فتح مطیع میشوم آمد گفت امیر قبول کرد عهدنامه خواست نوشتند
بزرگان مهر کردند آن هم داد آمد خبر داد بهزاد طبل زد روز دیگر آمد مهیار رسید آن
امیر سلاح پوشید آمد مهیار نیزه از کف امیر در آورد امیر دست به تیغ کرد از کف
امیر در آورد و امیر را بست   ایران هر چه را پی امیر
فرستادند آمد از ور مهیار شب کشیکچیان را بیهوش کرد آمد امیر را خلاص کرد امیر او را
مست کشیکچیان را آواز داد او را تحسین کردند صبح مهیار امیر را خواست آوردند
برابر تعظیم کرد مهیار گفت به غیرت از ور بیت بیاید نوشت سالاران که بیائید
ما قرار کرده ایم باید رفتار کنیم نامه را داد بهزاد آورد الوس خواند داد به فرزاد
گفت بگو ما مطیع تو بودیم تو سلطان بودی حالا نوکر بهزاد گفت صلاح نیست محمد
و اصغر و خسرو و رستم دست به تیغ رو با و آمدند گفت عزم قاصدم آمد خبر داد مهیار
به نرگس گفت اینها را بیاور با چند جا و آمد خواب بسته بردشان مهیار صبح
داد ببرندشان در جوهر اسا الوس جا امیر نشست نوشت مهیار با الوس که
بیا اطاعت کن مهلت خواست آمدند به مهیار خبر دادند
مهیار گفت میخواهد بگریزد کیوان دیو را گفت برو لشکر اسکندر از شتر و قاطر هیچ
بخور آمد خورد خبر با ارسطو دادند دوائی داد به نواله شتر زدند دیوان خوردند همه ظهر
گرفتند آمدند نزد مهیار کیوان صلاح کرد نرگس را گفت برو ارسطو را بیاور خبر با ارسطو
داد پنهان شد او را ندیدند کور خر آمد نوشت بزمین که من ابوالفتح او را بجا در
فرستادند مهیار خبر شد نرگس را گفت بیاور امیر عمر گفت صبر کن نوشت با الوس که بیائید
که اگر نه میایم همه را خواهم ... الوس آمد نزد ارسطو که چه کنم گفت کار ابوست آورد
که که تو را چنین کرد نوشت که نرگس پیاده هیکل را فرستادند آمد در جا و نرگس
برود کمند بر حلقش افتاد گرفت صبح برابر مهیار آوردند
مهیار کیوان و نرگس را گفت دست یاران را جمع کن فردا اسلام تمام طبل رزم
زدند خبر با الوس دادند آمد نزد ارسطو گفت کار زنها از ارسطو گفت زر و جواهر آوردند
حلوای زهردار آوردند بار کردند صبح از لشکر از ور مهیار آمدند که از شهر آورده
آوردند با بار زر و جواهر را بستند و فتح نه فرستاد حلوا را بجا و داد خوردند آمد
جلو صف جا ور را گفت ایران را بیاور دید آمدند ببرند همه ریختند بزمین
مهیار به پیاده ها گفت ربودندشان بار و رسیده مردند رزم مغلوب شد شام آمد

صبح چاوش‌ها آمدند گفت بروید سالاران اسلام را بیاورید آمدند همه را
بردند مهیار فرستاد بجوهر آسا بعد سوار شد آمد از درِ ایوان ارسطو استقبال
کرد مهیار آمد بر تخت جمشید خواجگان را خواست گفت حرم را ببرند در
ایران رفتند بعد الماس را خواست آوردند حکم بر قتلش کرد اطاعت
کرد بهزاد را نایب او کرد شاپور را وکیل رعیت کرد فرستاد دختر آوردند
نثار عروسی نهاد اردو را چراغبان کرد ابوالفتح آمد نزد ارسطو ابو را
ضرب زد آمد با کش پزخانه که شاگرد آشپز بزم او را نگاه داشتند دارو
بغذا کشکچیان زد خوردند افتادند ابو آمد سراپرده دید مهیار جماع میکند
دختر را بعد مرخص کرد بیرون آمد ابوالفتح پنهان شد آمد در چاه در بندید
مهیار را پیاده از زیر تخت او را ایست جمع برابر مهیار آوردند داد او را
بجاوز که ببر او را در شهر جوهر آسا برد

الماس کوچک آمد نزد مهیار با شماس با بارو با مالیته کوچک آمد الماس منزل
او را مرتبه کرد مهیار او را مرخص کرد آمد در شهر شب نامر را خواست گفت
چه کنم گفت بزرگان شهر را به بین بچه خیال اند احضار کرد آمدند رسید من
کیستم گفتند تو خداوندی با ایشان مرخص از نامر گفت میروم پیش بهزاد پیل
سوار و مشور دیوانه رفت نامر بعد از چند روز بهزاد از الماس احوال نامر را
پرسید گفت قدغن کردم در بارگاه نیاید بهزاد شب شاپور را فرستاد بخانه
او نوید او را کنیز را از جگر کرد گفت پیش کسی رفته اند بهزاد خبر داد نامه برای
مهیار فرستاد همان دم الماس کوچک را بست رو با مالیته آمد الماس خبر شد
دروازه بست در برج نشست مهیار آمد برابر شهر فرستاد نزد الماس که بیا میدان
نامر فریبت داده تیر انداخت بیا با خبر دادند طبل یورش زد روز دیگر از در
بیرون آمد مشور دیوانه از بیابان آمد مهیار هر چه دیو فرستاد کف شکست مهیار
خوش آمد میدان سار بجهان دیوانه او را درگرد جست بعقب مطراب زد بر پشت افتاد
بجایگاه سر مشور را برید آمد کنار خندق گفت الماس بیا بخدمت در امانی تیر انداخت
آنگاه او طبل زد روز دیگر آمد برابر شهر کوفرخ بن نعمان برادر زاده الماس رسید امر میدان گشت پهلوان خود
با آمد وقت تیغ زدن زد بر دن اسب فرخ افتاد بالند بست مشور فرخ سپاهش تمام شد بست معور یکم الماس

رفت آمد دید برابر مهیار

فرخ آمد دید برابر مهیار رست اطاعت کرد او را منزل داد مهور او را نزد خدمت الماس فرستاده
کرد گفت از ترس بود اطاعت الماس کرد صبح با خبر شد از آنرو در آمد فرخ هم در آمد میدان آمد
مهیار را خواست آمد با او رزم در آمد نیزه فرخ را گرفت نی بر دست او زد بانند رها کرد دست
به تیغ آمد با جست پایین اسب او را نگه کرد غلطید با کمند کشیدش بست و قلب آوردن
الماس شد او را رها کرد آمد در شهر [redacted] فرخ مهور را گفت
الماس را بیاور آمد در حرم گفت مهیار شهر را گرفت پیاده‌ها رفتند آمد بحرم الماس را بیهوش
کند بیدار شد او را گرفت گفت مرا فرخ فرستاد گفت من خدا کردم بتو بخشیدم
برو او را بیاور آمد خبرش داد سوار شد آمد ندید دروازه یک را کشتند در باز شد در آمدند
صبح بمهیار گفت خواست طبل یورش بزند از شهر طبل بشارت بلند شد فرا او خبر داد که بهزاد
پیل سوار می آید روز دیگر آمد برابر فرود آمد الماس از شهر در آمد دست بدامن بهزاد شد
در خلوت گفت الان میروم مهیار را میکشم گفت این کار پیاده است بهزاد مهور صبور را
فرستاد پیش مهیار [redacted] صبور آمد از دری مهیار دید دیو گفت
آمد با الماس گفت هیچ کس سالاران روانه کن اطاعت مهیار کند تا من او را بیاورم شیر را
گفت کاغذ بمهیار بنویس که بیاید جهت کشتن مهیار سفر رسته تر ا میبرد صبور بیاید علاج
مهیار را کند کاغذ نوشت جهت مهیار پیر آمد نزد الماس آوردند او را چوب زد حبس
کرد صبور آمد بمهیار گفت شیر کاغذ بتو نوشت پیر آمد حبسش کردند چاوش فرستاد آوردند
خلعت داد منزل جهت او تعین شد صبور لقب زد مهیار روز دیگر بهزاد را احضار کرد
کهیان جان ساعت شربت آورد داد زکام شد شام غذای جبرئیلش داد صبور از طبل
چادر در آمد دید مهیار بهزاد را داد بکهیان برد بچادرش خوابید آمد مهیار را بیهوش
کند بیدار شد صبور رفت در طبل با عقبش آمد در چاه افتاد او را بستند برد و نزد شیر صبح
آوردند نزد الماس که خبر آوردند بهزاد نیست صبور گفت نزد مهیار رفت که بهزاد رسید دیوانه
وار رو با الماس آمد بیا پیاده‌ها کشتند او را بستند مهیار گفت مرا بار کن او را علاج کنم الماس گفت
علاج کن برو گفت روانه کن نزد کهیان روانه کرد علاج کرد حبس کرد پیش مهیار فرستاد آنگاه
پیش بهزاد فرستاد شام با او را بقصد او حاجت بردند از بند زیر جامه پیاده بیهوش شد با آمد
از دری خود صبور را بست الماس هیچ خبر شد نامر گفت علاج او را ابو میکند آمد در شهر پیره جای آورد
گفت صبور را با بهزاد آورد و فرستاد با چاوش بجوهر آسا پیر ابو چاوش او را آورد حوالی جواهر دیدیم
تجار نقل مکان کردند آمد تماشا کرد از یک پرسید کجا میروند گفتند به هیطلانیه آمد چاوش را فرستاد
بزرگ تجاران را آورد شبیه او آمد جای او صبح آمد نزد نایب شاپور که ما سفر میرویم کنار دریا
باید جای خونی بکشیم واجب القتل باید گفت بردند بوستاق خانه یکی را ببرد آمد ابو را
برد و شب چاوش او را با صبور آورد نزد الماس دست بدامن ابو شد که علاج مهیار را بکن قبول
کرد چاوش آمد نزد با کنیز ابو فرار کرده فرستاد نصف چاوش‌ها بیایند بعد طبل زد ابو آمد نزد چاوش
که شبیه زن مهیار کن کرد آمد از دری مهیار دید دیو کشت دارد او را گرفتند دیدند دختر
او را می بوسید گفتند هر که شراب بیشتر خورد من از او هم شراب خوردند بیهوششان کرد آمد در
چادر مهیار دید کنیزان پای او را می مالند اشاره کرد رفتند بالین مهیار آمد بیدار شد گفت چرا
آمدی گفت شوهر را دوست دارم او را پیش کشید بوسید دید نر است بیرون جست فریاد زد کنیزان
آمدند با او رفت کوشه پیاده دزد آمد ابو فرار کرد با آمد با رسید بزم در آمد طلایه مهیار رسید ابو
گریز کنان آمد طلایه الماس رسید بهزاد دید با خواهست برد ابوالفتح جلو تر با بریده بزم دید

صبح شاپور دید مهیار نیست از زبس روز نداد ارادهٔ
مهیار را کشید جلو صف شاپور صبح فرستاد که ابو را براندازد وجهت یکنار با مضراب [illegible]
و میدان آمد الماس [illegible] فرستاد و میدان [illegible]
آورد بهزاد و بابا [illegible] آمد شام بغذا خوردن مشغول شدند بابا بو گفت برو رفتند [illegible]
در منزل مهیار روز دیگر بهزاد شاپور [illegible] بابا [illegible] گفت [illegible] الماس [illegible]
[illegible]

[illegible]

هر دو نشستند که قتل هم را بستند از پیاده غول صفت پرسید کیستی گفت غول این غول آدم نیستم یک شیخ
مهیار گفت مادر را بدر پا اند اختیم برد پیر او ابوالقیم را بکش خبر با میر دادند با او گفت علاج کن او آمد
از دامن کوه آمد اردوی کفر غول از جعبه آمده تو پشت آمد دید مشکین پیاده ها را قسمت کرد
رو با او آمد مشکین دست بخنجر رو با و آمد بند دست مشکین را گرفت زیر بغل نهاد و مشکین را برد
صبح آورد نزد مهیار کلعذاره نایب او همه با چند جادو
آمد ابو تمام میکرد با با او را دید طول را گفت برو یک چشم کور را بکر آمد از عقب دستی به شانه او زد
رو برگردانید دید روشن است برگشت ابو طور را در آورد طول را قره باره فرستاد باز آمد دید روشن است
آخر گفت برو ریش سفید است خواه کور خواه روشن بگیر ابو رو شد ریش سفید را که سیاه است
آمدند دید آمد مهیار گفت جادو ها را بزد بطول آورد بچادر ابو آمد که از طول او را نمیشناد
گفت چه قدر بی همتی دست بخنجر رو با ابو آمد رو بعقب روانه شد و میرزبیدنی از کمرش افتاد گفت
تا کی گفت بیا آوردش بچادر پیش مهیار از جا در بیرون آمد در اردو بگردش در آمد الماس خبر شد
آنهم آمد در اردو میکرد دید ند جا در را دید با او گفت مزن که مهیار آمد جادو ها بیرون آمدند ابو نغل جادو
طبید مهیار را آمد رسید چه میکرد دید گفتند تا کی داشتیم خوب است نصف ارتش بطول کرد
مغرب ابو آمد در جادو حرم مهیار پنهان شد نیمه شب آمد در چادر دید مهیار در شیعه ...
بر داشت زیر تخت را دید یک ریش او را گرفت ابو دست بخنجر کرد ها کرد جست بیرون از عقبش آمد
فریاد زد کنیزان در آمدند ابو نغل جادو در طبید دید بدیوانه گفت متوجه باشید دزد در حرم آمده
بعد از ساعتی ابو آمد بدیوان گفت دزد را جادو از هوا برد او را بیاور دید هوا بلند شدند
با با صدای تنوره شنید فهمید کار ابو کار خود را دید شبیه پیاده جوانی بیرون آمد رسید با بو باهم بزم
در آمدند شاپور بیا بالا در رسید ابو کریخت از دنبال آمدند پیچ زخم زد کوه سفید مهره زد پرنده
بیا بالا وری بو شنید آمد پرنده شاپور را زخم زد زخم بالا وران شد طلایه مهیار رسید باز او شفید
مهره زد عبدالکبار در طلایه شنید رسید زخم بطلایه کفر زد شان شد ابو الفتح آمد او صبح امیر از حرم
ابو وقایع را عرض کرد امیر از اردو در آمد کنار صبح
در آمد
در کنار مهیار در آمد بهزاد آمد خبر را خواست آمد با او رزم کرد شام او را لابت با کلعذاره
گفت بیاور هر دو را نعره آورد نزد مهیار صف شکست امیر ابو را فرستاد بچه این آمد دید
مهیار خبر را حبس کرد بهزاد رفت چادرش ابو آمد خبر را ببرد دید مهیار آمد کر
کلعذاره آمد گفت جادو نی روی هوا ایکشب باشد یکی را فرستاد ابو آمد بهزاد را برد
صبح مهیار خبر شد گفت خبر را آورد بشاپور گفت او را ببر در شهر ابو آمد خبر را
ندید لذیک پرسید گفت بردند بشهر ابو از دنبال آمد نزدیک شهر رسید شاپور با او بزم
در آمد با با رفت بخلوت رمل کشید بیرون آمد بکلعذاره گفت جادو نی فرستاد ابو ادرا
با خنجر زد شاپور را هم زخم زد خبر را برد با با دید نیاده جادو نی فرستاد نعش جادو را با
شاپور زخم آورد با با بکلعذاره گفت بزن بار وری الملتجم اسلام گفت من آخون نیستم
امیر آمد او روز دیگر بهزاد را آوردند مسلمان شد مهیار خبر شد ناعم در طلب آمد دستش شد
گفت نمیشود در میدان طبل زدند روز دیگر برابر شدند که مخمور هادار رسید مهیار فرستاد نزد امیر مهمان
آمده بر گشتند طول را فرستاد بهزاد شب او را برد صبح آورد بدار مهیار حکم قتل کرد کمیند
پاره کرد جلاد فرار کرد و با دو آمدند رفت سراپرده مهیار در یک جادو را کشید و بیرون آمد
طول رو با او آمد دیگری را گرفت با یکدیگر زد بکمرش بهزاد او را کشت با با گفت خوب شد
کرده ایم نیستم اگر نه بد حریفی است او را فرستاد بچه سر امیر آمد حوالی اردوی امیر طبید طلایه زد شد

راست شد لیس رسید رو با او آمد خود ار شد امیر صبح خبر شد حکم قتل ابو را کرد او بس ضامن شد
ابو که قتل مهیار را لابت ابو آمد در چهار سو گفت
مثلث صبح آوردند زهر زد آمد اردوی مهیار برابر چادر او امیر فروخت چند دانه احمدشان
بهم خورد مهیار خبر شد که سپاهیان را فرستاد بچه چاره آمد نتوانست آمد خبر داد خود مهیار آمد
جدید ان که ابو از بغل چادر قاصد وار آمد که کاغذ از سلطان نا ابو دشاه پادشاه هست
در جهان آورده تعریف سپاهش را کرد در دادن کاغذ بیهوشش کرد در بغل که جادو ها
مردند چادر را دید رفت جهانگیر شاه را خبر دادند ابو از شد غروب بعد بیرون آمد کنار
در طلایه بیرون آمد او را زخم دنباله او را تفرقه کرد آمد حوالی اردو که کفر طلایه رسید زخم
شد الماس خبر شد بیرون آمد مخمور را خواست آمد فرستاد بیرون با چه دست کتف ابو را
شکست دنبال سپاه او آمد صبح رسید حوالی اردوی امیر امیر خبر شد بیرون آمد محمد او را شقه
کرد رزم مغلوبه شد شکست کفر افتاد اردوی الماس را غارت کردند امیر آمد اردو شام
ابو آمد با امیر گفت مهیار را این جا است امیر گفت باشد تا صبح ابو آمد در چادر مهیار را زخم
کرد که پول بده گفت دامن کوه بیا با هم ابو گفت این حرفها با با است دامنش را بلند
کرد قنطوره دید بیهوشش کرد صبح امیر نشست ببارگاه ابو آمد که مهیار با با است امیر گفت بدار
زدند جادو ها لذ هوا بردش گفت قتل این با ما است بردش در جزیره جادو ها کسیار دید
مؤاخذه بسیار کرد جهت خون مهیار گفت با با را ریانید جهت دیوتی او را بعد پرسید
چاره گفت از جانب المیس محتسب دریا هستم ماهی بزرگی یا ماهی کوچکی جبر کرد مرا
با مداد خواست آدم با مداد با با را آورد نزد بزرگ شان حکایت را گفت بیا با گفت مادر
دیوی بطلسم انداره همه دیوان مایل او بند برو طلسم را شکن با با گفت اسکندر طلسم شکن است
با با را لابت آمد اردوی امیر امیر را دید خواست برگردد امیر گفت بیا مطلب را بگو گفت
تو شکننده طلسمی پرسید که گفت گفت محتسب دریا نشانی خواست داد امیر گفت محتسب را
بده تا بشکنم گفت بیا بشکن تا بدهم امیر نوشل را گفت بیش خانه را برابر طلسم آوردند روز
دیگر امیر سوار شد که برابر محمد آمد دیو نفیر زد در باز شد دیوی بیرون آمد او را برد چهل نفر
رفتند بعد خود امیر رفت نیامد از طور رمل کشید گفت بنام محتسب است رفت بنعمان آمد خبر
داد عهدنامه نوشته بمهر کل امیران دادند با بو فرستاد
بچه با با ابو آمد بیرون اردو نماز کرد گریه ها کرد خوابید که از این راه برو رفت رسید بجنگلی دید
برهمنی کرد دهن کوساله بجا جو ها داد مردند غافل ابو لبتش روانه شد روز دیگر بجال آمد
نفرین کرد ابو گفت اسکندر طلسم افتاده بنام تو است عهدنامه مهر ها باو داد با با
شکر خدا را کرد او را باز کرد ~~آمد رسید با~~ روانه شد ندا ابو را لابت زجر کرد التماس
کرد با با گفت ترا بخشیدم رفت ابو آمد دامن کوه خود را باز کرد آمد رسید بایل دید یکی
یک مرتضی را چاق کرد کی آمد که بیا ایل یک زرامینو اجرا ابو دید رفت ز خدا ار بیا فورا جا
کرد بایل یک گفت این قابل مهیار است با با را بستند برداشت ببرد نزد الماس که الماس بچه
بابا را المیس آورد دشمن گفت این کور شان داد گفت این پسران است از این بدتر
فرستاد بیاورند او را ابو خلاص کرد سکها را قفای او انداختند بزمین نشست ایلیا

رسیدند سفید مهره زد سکها رفتند الماس بابا را برداشت رو بالمانیه رفت ابو آمد
بالوس گفت آمد جلو الماس گفت بابا را بده و بزو داد رفت آمدند ازو گفتند بردند هم
گفت بنام من نیست طلسم را آوردند خواندند گفت بروم دشمنم را بیاورم همه قسم خوردند
ابوالوس را برداشت آمد آنجا تخته پل دریا باز شد بغل بازگردد گو آمد او را برد در قلعه خنجر
بلپستان دیوزد مرد شیر پیدا شد بابا برگشت آمد دید در بسته شد خنجر برتاب کرد
شیر را کشت آمد در قلعه دختران در ربابا را گرفتند جوانی رسید نهیب بیا بابا داد دختران
رفتند بابا را بیعت آورد در بارگاه برابر امیر حکم قتل کرد دستی از هوا بردش دامن کو
بغل باز کرد غول بسیار آمد سفید مهره زد فرار کردند پلنگی آمد بردش او سوار شد رفت
بدریا بابا شناوری کرد رسید بکوهی بالا آمد مرغ بسیار بزرگی دراز خط درخت حمله ور
شد با مضراب کشتش امیران پیدا شدند بابا رفت امیر آمد ببارگاه الوس وقایع را
عرض کرد روز دیگر امیر گفت بابا را آوردند صلح کردند آمد در طلسم صندلی در اطاق از
جواهر جهل مرغ گرد رشش فیروز خواست او را اصغر گفت بدست راستی میرسد نزاع
شد امیر صندلی را بخر بنه فرستاد رو بالمانیه آمد رسید بچاهی جهل زرع دو دهنه داشت
جویا شد ابو خان گفت منزل جن است فیروز و اصغر باز رفتند شام امیر گفت
صندلی آوردند انداختند بچاه یک فرسخی ازو اینها آمد دراز
فیروز شب سوار شد آمد در چاه هیچ جلو دار او آمد خبر بامیر داد شب
دیگر اصغر رفت در چاه شنولند فیروز آمد رسید بشهری کسیر انداخت از باز ارز دشت آمد
درمیدان آمد بدیوانخانه کسیر اند بمحل شرمه بچشم او رسید خود را کنار کشید گفت
بنی آدم پیش بیا تا به بینی شرمه بچشم او کشیدند دید بارگاهست پادشاه جن گفت ای
فیروز پسر اسکندر با اصغر برادرت سر صندلی نزاعست شد الان صندلی نزد منست دختری
دارم ملک جلیوش حق تمام کن میدهم فیروز قبول کرد گفت نام من ملک سموات است
مسلمان روز دیگر دختر سموات آمد ببارگاه مایل بر فیروز شد
شب آمد نزد فیروز گفت پسر جلیوش ملک خامه مرا طالب است روز دیگر فیروز بسموات
گفت سان به بینی بروم جلو جلیوش گفت حاضر است همه بدم بیرون آمدند در منزل
آمدند خبر آمد که جلیوش برابر است جنی آمد که جلیوش مرا فرستاده که دختر و صندلی را بده
فیروز گفت حالا اختیار با من است آمد خبر بجلیوش داد اصغر برخواست گفت سب
آوردند برابر شد فیروز و اصغر حرفها زدند آخر بزم در آمد شام قرار بغیر دادند برگشتند
جلیوش از اصغر پرسید چه او را نه لبتی نعره زنها کرد اصغر خواسیر جلیوش اوز
گفت کار فرد اصغر را به بند دمنهم بابد تمام جنی را فرستاد فیروز کل بتمامی
زد بهوش کرد برد خدمت جلیوش فرستاد شهر جمع سوار شد خبر بسموات دادند
که فیروز نیست اصغر سوار شد فیروز را خواست آمدند که گم شده خندید که گریخته
سعادت آمد مهلت خواست داد او رو بر گشتند ازو
امیر بابا را فرستاد در چاه و ازو دید آمد و با روی جلیوش جنیان و ارش را گرفتند
آوردند نزد جلیوش با اصغر حرف میزد که خبر آوردند سعادت رفت حرکت کرد آمد

جلیوش ملک خامه

برابر شهر سهوانیه یورش اند خت بابا دید جنیان سموات صحف میخوانند و آتش کردند
ایشهارم میکنند بابا خندید که چرا چون کم زهره است خواست از خندق بجهد نتوانست خندید
گفت من آمده ام برای خبر آمد آنجا خندق آمد نزد سعادات که فیروز گو گفت گم شده
آمد نزد اصغر که فیروز را چه کرد گفت من خبر ندارم بابا گفت کار تو است که از رشک کرد
ترا تمام سیکنم نهیب بیا بابا داد بابا آمد از خندق جست اصغر خواست بجهد بابا یا سنگ
او را بر گردانید بسموات گفت من فیروز را میاوردم آمد از پی جلیوش شب اصغر را
بیدار کرد گفت فیروز را بده مواخذه اسکندر در او نشد بخش داد بابا پس داد با شیر
رزو بیا بابا [illegible] بیرون اصغر در آمد دسته جنی رسید حکم کرد نفی بابا گرد صحف خوانند
رم کردند بابا رفت از دنبال او آمدند
بیرون از رو ملک خامه در طلایه رسید گفت و ربابا را گرفتند صحف خواندند رم کردند باز
از جلو در آمدند سفید مهره زد سموات خبر شد بیرون آمد از شهر سیاه خامه را عقب
نشانید جلیوش خبر شد اصغر را فرستاد بسموات شکست داد اصغر یورش انداخت
بابا بضرب سنگ او را بر گردانید جلیوش گفت این آدم از جن بدتر است آمد ارو قصی
فرستاد بابا را بیا ورد آمد حوالی شهر راه ضعف کمین کرد بابا بسموات گفت کار ارسطو
طیفور را خطا رمیکرد خوب بود چون فرستاد ازو آمد با کل ارسطو را بیهوش کرد حتی
که در کمین بود گرفتش با ارسطو آورد نزد اصغر ازو پرسید گفت بگفته بابا آوردم چون او را
حبس کرد اینها ارسطو را بحال آوردند عرض کردند جاودان بیا با خبر داد بابا صحف خواند
آمد ببارگاه جلیوش با اصغر گفت ارسطو را بده حکم بگرفتن بابا کرد صحف خواند جنیان گفتند برود
اصغر رو بیا بابا آمد فرار کرد او را شد از دنبال آمد بیرون ازو بابا سنگ اصغر را بر گردانید آمد ازو
اصغر آمد ازو فرستاد ارسطو را آوردند گفت بردند نزد دیگی
ازو امیر سردادند ارسطو آمد ابر گفت امیر نوشت بیا پادشاه او حج که اصغر و فیروز را بدهید
دالاشکر تا فتح او بر زبان میاورم داد به نعیم آوردند اخت بچاه جنی آورد با اصغر داد چند جن
آورد حوالی خندق کمین گذاشت بعد نهیب کرد دزد که بابا بیا کاغذ امیر را بگیر بابا آمد این طرف خندق
در بابا را گرفتند اصغر بند دست بابا را رفت بابا خنجر کشید و پیش کرد از خندق جست اصغر را
با سنگ بر گردانید آمد بسموات گفت رفتم بچه فیروز آمد در بیابان نماز کرد حتی بابا را از عقب
گرفت آوردند نزد اصغر گفت به بریدش حواله ازو امیر آوردند و کردند روز دیگر بجا آمد آمد
بامیر وقایع را گفت امیر با ارسطو گفت حتی احضار کن بابا گفت قابل نشنید علاج میکنم
دوباره آمد در چاه جنیان او را دیدند آمدند خبر با صعود دادند سوار شد آمد جلو بابا که بابا آمد کی
گفت آمدم بچه فیروز ترا ببرم امیرم با تو سر برفاش است اصغر گفت حرامزاده کی
کرده رو بیا بابا آمد در رفت نهیب بجنیان داد بابا بضرب سنگ و آیات صحف بر گردانید
اصغر تیر انداخت بابا بار دیگر دو بضرب سنگ بر گردانید اصغر آمد بجلیوش گفت بابا رفت
رو بشهر چون بسیار فرستاده جلو راه بابا روز دیگر آمدند جلو بابا صحف خواند رفتند یکی
از جلو بابا از ده ها داد آمد بابا بر گشت یکی شبیه شیر حمله ور شد رفت از طرف دیگر
برود بلیغ جلو برید بابا گفت نزد اسکندر عرض شد این سزاست گفت باشه
دید بلیغ رم کرد صحف خواند دید رفتند از دنبال او دید خواند فرارش داد آمد در راه اژدها پیدا شد

بابا گفت دانم جنتی ارواح بپرت برد رفت خیره شد آیات مصحف خواند رفت آمد رسید شهر
خواست داخل شود جنیان دروازه را گرفتند پرسید چرا گفتند خبر داده‌اند که پیاده میآید فیروز را
ببرد بابا گفت با اصغر خبردار شد ملا فرستاد او را کرم گفتند بیا نزد سامع بن جلیلوش آمد
نزد او گفت آمده‌ام جهت گرفتن پیاده فیروز سامع گفت به بریدش در دستاقی نه بابا را
آوردند گفت بروید من هستم این جا بابا اول خبر فیروز را
برد جمع با سامع عرض کردند سوار شد از دنبال او آمد رسید با جلیلوش عرض کرد جنتی آمد که الآن
از این راه رفت اصغر سوار شد آمد رسید دست به تیغ زد فیروز آمد بند دستش را گرفت بکشتی
در آمدند شام رفتند تنها اصغر با جلیلوش گفت امروز من از این رسیدم که لا بواد لابیاد رد
جنتی را فرستاد بابا آمد که خفته امیر رسید بجنی باهم بجدال در آمدند آیات مصحف خواند رفت بگیرد
بابا النشست بدو دستش کل بشاش زد بیهوش شد آورد منزل برهنه کرد رسانه اش کرد صبح
آمد با اصغر گفت اصغر گفت برو او را بیاور تا علاج تو را بکنیم آمد از روی امر شب او را برد
صبح آورد دوباره اصغر گفت برو فیروز را بیاور گفت ملازم شهر راه نمیدهند که خفته امیر را داد
که این بهانه است گفت برگشتن چه کنم گفت کل بار داد که برگشتن آتش بزن الوا آمد در
شهر که کا خفته امیر را آوردم آمد در شهر کا خفته را طلب نمیشد
فیروز را با کل به حال کرد آمد پای قلعه کل را آتش زد جنیان افتادند فیروز را برد نزد اصغر
فرستاد او را در شهر صبح بابا دید فیروز نیست او را خواست جمع آمد به برج دید اصغر برش
برده است بابا گفت صبر کنید از خندق جست بابا را اصغر کل بشام او رسانید افتاد آورد در شهر او را
بهبت بحال آورد احوال فیروز را پرسید گفت خبر ندارم آورد او را در حرم حبس کرد مایل به دختر
سموات شد جلیلوش آدم با عریضه فرستاد نزد امیر بابا هم فرستاد آدم جلیلوش عریضه را با نزد داد
دید نوشته که بابا دختر سموات اصغر را حبس کرده امیر با ارسطو گفت طیفور را احضار کن تا شهبال
بیاورد بروم بر سر سادات که آدم سموات آمد نوشته بود که فیروز را جلیلوش بگفته اصغر برد
بردند حبس کرده هم او را حبس کردم امیر ارسطو را گفت برو ببین تقصیر از کیست بی خبر بده
ارسطو را جن آورد نزد سموات گفت اصغر را
بیاورید گفت برو فیروز را بیاور قبول کرد آمد از روی جلیلوش فرستاد بی فیروز بعد بابا گفت برد
دختر سادات را بیاور در آمد حوالی شهر گفت جن مرا با فیروز برد الآن فریب دادم آمدم
او را آوردند در شهر شب دختر سادات را برد نزد اصغر اظهار عشق کرد او را نهیب داد
بابو جمع جن که فیروز را آوردند نزد جلیلوش فرستاد اصغر آمد جلیلوش بفیروز گفت که صندل را
بده فساد را کوتاه کن گفت صندل از اصغر بابا رسید که او دختر سموات را برده پیش اصغر
فیروز گفت مادر تحقیق چرا جنیان کردی دست به تیغ رو بفیروز آمد بند دستش گرفت بابا اسم
بصحف داد شان که در میدان دعوا کنید جدا شدند بابا فیروز را آورد در شهر آمد بجز
در راه رسید با بونهیب داد ابو هم پرخاش کرد باهم بزم در آمد خبر با صغر دادند بیرون
آمد بابا فرار کرد از خندق جست زد با سنگ سر ابو را شکست اصغر آمد از دو طبل رزم زدند
ارسطو بفیروز گفت صبر کن آمد نزد اصغر که آرام بگیر نهیب بارسطو داد آمد بفیروز گفت خود دانی
طبل زد بابا آمد پی دختر خانه در طلایه بیرون رو بیا با آمد با مطلوب زد بسینه اش افتاد صبح
نعش را آوردند برابر جلیلوش بابو گفت اگر قاتل را نیاوردی قربانه میشوی اصغر آمد میدان
با فیروز بزرم در آمد ابو هم با بابا بجدال در آمد از جلو در رفت بابا عقبش آمد ابو رفت در حصار
بابا رسید ابو آتش کرد دارو بکار برد بابا را بیهوش کرد آورد در دهید اصغر خواب بود سید ارسلان

بحر و زد
رد با و گفت که ... گفت

کرد ابو گفت او گفت برد نزد جلیلوش جلیلوش داد بردند بسینه چال حضرت سلیمان
فیروز ابو را دید گفت بابا چه شد ابو گفت تمام شد
رو با ابو آمد اصغر جلو رسید فیروز زخم با صغر زد او هم تلافی کرد فیروز دوباره زخم با صغر زد ارسطو
فرستاد او را آوردند فیروز زخم را بست زد بسینه آجن ابو با سنگ جلو رسید سنگ انداخت
خورد بدل فیروز افتاد آمد این طرف که بیهوش کند او را گرفت احوال با بابا رسید گفت
نزد جلیلوش است رو بشهر آمد چیزی از بالا انداختند پیش سادات آمد تا دفیروز که بر گرد
آمد از ابو جویا با باشد گفت بسینه چال است سادات گفت جای خوف نیست ارسطو
طیفور را احضار کرد آمد فرستاد بابا را آوردند آمد برابر شهر که طیفور میفرستد سپاه از
قاف بیاید از شهر بیرون آمد جلیلوش اطاعت کرد بعد اصغر و فیروز را صلح دادند
قرعه انداختند صندل بفیروز افتاد دختر را با صغر دادند نطفه عرش نبو که ... شد ... الماس
با لهمان در شهر بچه ندارد که بود که دختر او با هم از شد از قلعه آمد گفت راه اسکندر قلعه
و عمارت ساختند دختر او با همه سحر کرد با خبر شد طیفه خود را سفارشها کرد و رفت در قلعه
فرامرز حرامی امیر رو با ماشیته آمد صید گاه دید
آهوی خجل هر در آن ... زیبد و دستش ... طلا و نقره بست ... امیر گفت این
آهو را زنده صید کرد از پهلوی هر کس رفته محافظه است آهو را از ره گردند از سر خواب حب
امیران خندیدند امیر گفت کسی نیاید خودش عقب آهو رفت رسید به باغ وارد شد
کبر اندیده رسید بعمارت دختری دید خوشباش زد آمد بالا نشست دختر رفت در صندوق
خانه با صفای بیرون آمد پیاله تعارف امیر کرد نخورد در گشت صورت امیر دست به تیغ کرد دار
کردر رفت صندوق خانه کسی را ندید آمد بعمارت دیگر تصویری دید نوشته بجای اسکندر دختر
الماس خورشید بانو هستم در قلعه فرامرز حرامی حبس امیر بیرون آمد از باغ آمد در اردو
نوفل را گفت پیش خانه را حرکت داد آمدند پای قلعه فرامرز ... آمد نامه آورد نوشته
بعد بر کرد امیر گفت فردا صبح امیر بیرون آمد دید
چهار پهلوان در قلعه بر صندلی نشسته‌اند در قلعه کوه است امیر از اسب پرسید
گفت برادران فرامرزند امیر گفت بیا در شان دست بر تیغ بالا رفت امیر دید
یکی بند دستش را گرفت بست برد در قلعه سر او را بکنگره قصر آویزان کردند محمد
رفت بهمان طریق بعد کرب و فریبرز رفتند خود امیر بالا آمد با قاتل بجدال در آمد او را
زیلی زد و بست آنها گفتند ما را فارغ کردی امیر پرسید دختر الماس را که آورده
گفتند همین یکی آمد که خورشید بانو شما را میخواهد امیر آمد در عمارت دختر گفت
بالا بیا آمد بالا قاتل را حبس کردند با خوبت بالا بیا بدکما ندار ... شد روز
دیگر دیدند سر امیر بر کنگره برج است یورش بردند ... علاج شد ... آمد ... نیم
نامه از قلعه با الماس ... را نوشتند بشیر کهنه
جمعی در قلعه سبا ... آذر وقت فرستادند از روی امیر آوازه انداختند که سپاه بسیار
از شهر آمده با الماس میایند الوس با بابا سپه فرستاد جهت خبر آمد در راه کسی را ندید
در شهر آمد سپاه شبیه آمد خبر داد الوس گفت این سحر است باید شهر را گرفت آمدند برابر شهر
الماسیه الماس خبر شد بپهلوان گفت چه کنم گفت برو باید رو بیرون بیا آوازه بینداز
که الماس مرده اسلام لوایش بر میدارند بیرون بیا ... بر در و ... جمع مردان الماس

منتشر شد خلق شیون کردند اسلام شنیدند الوس بابا را فرستاد آمد خبر آورد که الماس مرده
الوس طبل یورش زد روز دیگر بر جد شمشیر بر کردن آمد حمله کرد الوس آمد در شهر بابا گفت قتل
کردند زمرد الماس را سپاه کرد بابا را فرستاد سپاه را بر گرداند کیا طالب را با جمعی گفت
الماس کهیان را
در میدان فرود آمدند الوس آمد از رو
خواست آمد گفت شهر را گرفتند گفت بگو نعشها را ببرند دامن کوه افتاد برند الماس
زمرد گفت نعشها را بردند از آفتاب تعفن کرد از بوی عفونت در شهر ناخوشی افتاد
کیا طالب مریض شد از شهر در آمد زمرد آمد نزد ارسطو گفت مادرم ناخوش است
ارسطو آمد در شهر عصر زمرد آمد نزد محمد که ارسطو او همان دارد آمد در شهر ناخوشی در او غلبت
کرد خلق بنای رفتن نهادند الوس حرکت کرد از شهر در رفت الوس بابا را فرستاد پیش ارسطو
محمد آمد در شهر دید خلق میگویند ناخوشی از نحوست اسلام است بابا از پیش پرسید که چرا
گفت کهیان حکیم گفت مرده ها را که بیرون شهر انداختند مردم ناخوش شدند
بابا آمد در بارگاه دید الماس در بارگاه نیست ارسطو و محمد هم برابرند گفت دید اسکندر
کاری نکرد ارسطو گفت من رضا نبودم او را بخشیدم خلعت داد نشست به بارگاه
گفت قابل نیست برو بیا از محکمه باز کند ارسطو گفت کدام مریض سخت پیدا شود قدر
معلوم میشود الماس ارسطو را پیر دنیا مرا الکی
روز دیگر بابا ناخوش وارد آمد در حرم الماس در آمد دست بدامن او شد که علاج مریض را
کن گفت در بارگاه آمد ارسطو گفت چاره کن نبض او را گرفت بابا گفت بگو بمیرد آمد ارسطو
ابا کرد کهیان گفت مطیع کن از چاره کردن این مریض نبض بابا را گرفت تفتیش
کرد بابا گفت در اندرون علفی هست بیا باندرون بابا را برد بمنزل چهار مرغ کشید شکم
پاره کند آورد دلش ببرد به چهار مرغ تو ببید حتی ببابا داد که بخورد نخورد نهیب داد خورد
شد بابا کهیان را بیهوش کرد شب او آمد ببارگاه گفت علاج مریض را کردم رفت
الماس کوچک آمد عرض کرد که بابا هم بده بردم الماسیه را بکرم سپاه با و داد بابا گفت ارسطو
محمد را ببر بابا او روانه کرد بابا آمد منزل الماس گفت باید شهرهای اسلام را گرفت گفت
سپاه ندارم بابا گفت من کاغذی می نویسم بشهرها که تدبیر با اطاعت کنند قبول کرد
شب بابا آمد الماس را بیهوش کرد بچوب بست گفت کیستی گفت نیم گفت چه امر نی
گفت جهت اسکندر الماس گفت زنده است بابا قسم خورد که او کشته شده با خود او را
میکشم قبول کرد
بابا آمد از رو گفت امیر زنده است
الوس حرکت کرد آمد برابر شهر الماس خبر شد کهیان گفت چه کنم گفت اسکندر را بیا و
دست بدامن او شو مطیع شو دختر با و بده شب زفاف زهر بخورد ده اسکندر را امیر شد
بره الماس آمد در پیچ کاغذ به تربیت انداخت بابا روی امیر با بوس داد خواند
مهلت خواسته بود الوس نوشت با وکیل ما امیر را میخواهیم نامه را با الماس رسانید روز
دیگر سوار شد برود قراولان اسلام او را گرفتند آوردند با بابا الوس بابا گفت چنین
کردند خبر بز بر جهد دادند کهیان گفت تو برود دست بدامن اسکندر شو سوار شد رفت
الوس اسکندر نور را با فغفور وسام را فرستاد رو بقلعه فرامرز در راه بر جد را
بستند پای قلعه فرود آمدند بر جد طلب آوردن امیر شد رو پیش کردند آمد
در قلعه بدختر او نامه گفت برو الماس را بیاور آمد برد او را الماس گفت این

سپاه را برگرداند آمد از روی اسکندر را با پنهان شد با سکندر گفت برو قبول کرد
جادو رفت بابا با سکندر گفت رفتند در دره جادو آمد دید رفته اند آمد با الماس خبر
داد گفت بروانیم را بیاور
آمد از رو الوس را
دید بابا نیست ابو را برد نزد الماس پرسید پدرت کجاست ابو گفت اگر قصدت گرفتن
اوست من او را میاورم گفت خیال رفتن داری ابو گفت در منزل جنیان باز گرد
در آمدم از ابو رضا من خواست گفت این جادو قبول کرد ابو آمد رسید ببابا و قایع را
با او گفت اسکندر را شیشه جادوی کرد اسمش را فرلطوس نهاد سر کرد که ترا تغیر روی
داد آمد برابر الماس که از شهر آدینه آمده ام الماس آمد در شهر برود او را دید گفت از
شهر آدینه آمده ام بابا الوس را گفت برو امشب رفت پای اسکندر را مجروح کرد گفت
برو با الماس بگو دیشب پیاده اسکندر را مرا بچوب بست خواست بکشد تو کلمات
دادن دستار قیان شدم قسم خورد که کلانشو و مرا بکشد کهیان گفت برو در قلعه
فرامرز او حرکت کرد آمد پای قلعه دختر او نامه آمد که کیستی گفت مرا الماس فرستاده
آمد با الماس گفت الماس گفت ببر او را در قلعه آمد برد اسکندر را در قلعه با شب آمد و
بمنزل جادو را نیافت
آمد با سکندر گفت
ارسطو عرض جادو کن بابا آمد بخود استکاری گفت بیز بیایم جام گیتی نما است و در طلسم شهر
است آمد در منزل رمل کشید بنام الف بود بابا آمد بالماسیه نجاته الف بدختر الف
گفت برو با الماس بگو پدر مرا چرا حبس کردی میگوید خطا کردم من او را از ضامن حبس
کرد اذن آوردن الف را با و داد اذن آورد زن الف را با و داد آمد در قلعه جای
با الف گفت الف گفت از روزی که خدمت اسکندر را کردم بصدمه افتادم جز
مایل بر امر شد جادو الف و دخترش را بیرون کرد بابا آمد حوالی طلسم با الف غاری بود
آمد حوالی طلسم دستی بیرون آمد الف دست را از در رفت بغار جمعی دیگر آمدند خبر با
دادند فرستاد نزد دختر او نامه که الف ان طلسم رفت او را بیاورد آمد وقتی که الف از طلسم
در آمد جادو بردش گفت ببر در قلعه فرلطوس را روانه کن رو بالماسیه کوچک آمد گفت
برو رو بالماسیه بابا آمد با بوس خبر داد آمد جلو او بنای رزم را نهاد روز دیگر اسکندر
آمد میدان ببر اکس آمد بابا گفت خود را کرد او بعد اسکندر رو بلاش با لب آمد کوی
بابا گفت برو نزد جادو شکوه از من بزن او را بیاور بابا داد آمد در قلعه شکوه بابا را
زد گفت میایم او را میکنم اسکندر گفت شما را میکشد گفت بدنم طلسم است آمدند
ببابا گفت بابا گفت بپرس بچه طلسم است پرسید گفت بکار دمیت نزد دشکاوه جاذبه کو
فروزان صبح ببابا گفت روانه شد جادو با سکندر گفت من فردا پهلوانان را میدان میبرم
این سپاه را تمام منهزم طبل زدند اسکندر ابو را فرستاد الوس را خبر داد صبح ارسطو آمد مهلت
خواست داد از رو آمدند
بشنواز بابا آمد حوالی کوه فرهاد
مریض دار رفت نزد دشکاوه است دعای دعا کرد کتاب باز کرد بابا را پیش خواند آمد دادن
بابا کرد قنطوره دید حکم کرد نفی با کرد فرار کرد دشکاوه بشاگردانش گفت من قرار دارم

کنگ بدل بهر صبح بابا یک را به قضا و حاجت بیهوش کرد شبیه او آمد نزد شکاوه گفت نیم چه میخواهید
گفت کار در را گفت به برو گفت من امانت دارم گفت میر دعا باید گفت در غار رفقای من
من است شب بابا بیهوششان کرد آمد بر در پرده از آتش دید لابد آمد خوابید خواب به شکاوه را
گفت خویش را در آتش ریخت کار دل را برد آمد از روم دختر او ها مه را گشت شبیه او آمد در قلعه
جادو ها را گشت امیر با سالاران را نجات داد زدند با اهل قلعه جنگ آمد کشته شد آمد از
آمدند بابا بر شهر یورش بردند گشتند شهر را گرفتند بابا الماس را به دروازه بست روز دیگر بابا بر
امیر آوردند تکلیف اسلام کرد قبول نکرد او را گشت دختر اب بابا را خواست آمد دست
بدامن بابا شد گفت بامیر خواستگار شد اب رضا شد عروسی کردند نطفه ملک قاسم
بسته شد یک طرف آمد برابر شهر امیر او را خواست فرهاد را

بعد امیر آمد بلند فرهاد خان دنبال آهو رفت شام برگشت صبح راه گم کرد رسید به جهی کوه خدا
او را برد بخانه فرهاد الیاس به نماز کو خدا دید صبح آمد نزد فرهاد که من بردم بزیارت ذوالکفل
پرسید چه جهت گفت بتی است از طلا حرف میزند فرهاد گفت من هم میایم که خدا با فرهاد
آمد حوالی شداد به قلعه دید خندقه دارد مملو از آب است که خدا گفت هر چه در این [illegible] کرده
بسوز در این قلعه جادو بسیار دیده ها [illegible] هم یک طرف فرود آمدند از قلعه غذا بیرون آمد
روز دیگر جار زدند که فردا روز زیارت است صبح رفتند در قلعه عمارت [illegible] است
عمارت چهار فصل وسط قلعه است پرده های مرصع دارد شداد است آمد رفت بعمارت
پرده را برداشتند فرهاد دید بتی از طلا دید شداد عرض کرد که حکیم آمده شکوه از اسلام دارد
که خدا آمد که یکی از [illegible] فرهاد در [illegible] گفت فرهاد را بستند داد
بشداد گفت ببر بشهر حکیم گفت نیم ببر در غار [illegible] بابا و روانه شهر کرد
در شهر حبس کردند شب [illegible] بابا آمد با این حکیم احوال فرهاد را پرسید گفت نزد
شداد است بابا کاغذ نوشت بشداد که اگر فرهاد را نجات دادی صبح [illegible] فردا است تمامی
داد بحکیم صبح داد شداد خواند بابا را از تیرجنگ بیاده خواست بابا دید شب تیرجنگ
آمد و در اندرون [illegible] اشتغال فروختن دارد بکار برد [illegible] در بالا رفتن تیرجنگ
پیاده رسید بابا را گرفت صبح آوردند نزد شداد حکیم گفت نیم را ببر خدمت ذوالکفل
آوردند بابا را نزد ذوالکفل احوال امیر را پرسید گفت
میاید بابا را داد به تیرجنگ از حکیم اسم سالاران را خواست طومار داد ذوالکفل طومار را
داد بکلنوش گفت خواب اینها را [illegible] کرده ام [illegible] نوشت
[illegible] را اسم خواند خواب [illegible] ذوالکفل عرض کرد گفت در صندوق [illegible] خواند
بر او بعد فرستاد نزد شداد که سپاه روانه کن ملک ایرج و تورج را فرستاد با امیر عرض کردند
خواب امیران بسته است ایرج و تورج آمدند برابر جادو نامه ذوالکفل را آورد نوشته بود
اول اسکندر را دلالت کن آمد نزد امیر که برو بالا [illegible] اصلاح [illegible] امیر گفت سلام
بیاور برگشت نوشت بذوالکفل جواب آمد که [illegible] طبل زد امیر گفت جواب بجا دارند
دید طبل افلاطون صدا میکند [illegible] جمشید فرستاد [illegible] صبح امیر
اسلحه پوشید آمد در میدان بهمن [illegible] ایرج را گشت مغلوب شد امیر هر قدر سپاه را جلو
گرفت نشد آخر اسلام شکست خوردند روز دیگر
ایرج آمد و سپاه امیر در آمد امیر [illegible] سپاه [illegible] آمد ایرج [illegible]
دید آمد خبر ذوالکفل داد [illegible] فرستاد [illegible] آوردن امیر آمد امیر [illegible] آمد
خبر دادند ذوالکفل فرستاد حکیم آمد گفت [illegible] اسکندر [illegible] گفت اسم اعظم میداند
باید بیاده او را بیاورد آمد در شهر که طول رسید که آمده ام بقصاص خون پدر حکیم [illegible]

نزد او رد شداد گفت

دزد او گرد وشداد گفت برو اسکندر را بیاور طول آمد شب از یک طرف در کوه
رسید بالای سر امیر بیدار شد فرار کرد امیر دنبال او آمد طول چقماق زد به بوته خاری
گرفت وارو زد امیر بیهوش شد برداشت برد صبح ارسطو شکیب را فرستاد قفای او آمد
رسید بطول جدال کرد طول او را بست امیر را داد بدوش او روانه شد ارسطو دید باغ
باغ را فرستاد تورج یورش برداشت یاقوت پوش رسید او را خبر داد سپاه او را از
امیر بیرون کرد اسلام آمدند بجای خود [illegible] رسید بطول خواب نمود امیر را باز کرد طول را بست
امیر را بدوش او نهادند آمدند از امیر حکم قتل کرد [illegible] پاره کرد [illegible]
بشنو از بابا جادو گفتش اسلام تمام شدند گفت [illegible] را ببر
نزد شداد آورد گفت من با اسکندر یاغی شدم با او بدم سر امیر را [illegible] خدمت داد بجا آورد
پشت از روی امیر نهاد بابا [illegible] را گشت فرهاد را [illegible] اندرون شد [illegible] روز دیگر
شداد خبر شد جمعی را فرستاد دنبال او بعد از [illegible] آمد شداد او را سپرد به تیرجنگ
بشنو از بابا امیر [illegible] او را به فرهاد فرستاد آمد در شهر که او را آمد در حرم شداد شب او را لازم کرد
احوال فرهاد را پرسید گفت نزد تیرجنگ است بابا [illegible] رفت صبح فرهاد را
فرستاد نزد ذوالکفل بابا دید شب آمد راه نیافت آمد در شهر طول [illegible] او را آورد [illegible]
به تیرجنگ برد بخانه بابا شب آمد که [illegible] تیرجنگ [illegible] بابا آمد از بام [illegible] تیرجنگ
[illegible] آمد بابا او را بست آورد نزد شداد [illegible] شداد [illegible]
[illegible] بابا [illegible] را نجات داد [illegible] فرستاد آمد شداد عرض کرد
که دستاقیان رفته اند حکیم بابا را نشناخت عرض کرد شداد حکم کرد بابا [illegible]
الورشاه رسید بشداد عرض کرد [illegible]
در اعداد و علوم غریب کامل است یکی هم ذوشنگ حکیم است یکی هم [illegible] بسیار [illegible]
است علاج اسلام با من حکیم گفت ارسطو وزیر اسکندر بسیار حاذق است شداد با او گفت
با حکیم برو نزد ذوالکفل با دیگر از حکیم اسامی حکما را خواست داد بکلنوش داد که خواب [illegible]
آمد در شهر فرستاد [illegible] شداد طول را [illegible] کرد [illegible] فرستاد جلو اسلام بابا آمد و بار
دید او با جمعی تاجر [illegible] آمد با او حواله قلعه ذوالکفل فرود آمد فرستاد در قلعه که مردم [illegible] ام
بزیارت آمده ام جواب آمد که فردا شب ها [illegible] ذوالکفل فرستاد برای خبر او گفت
دزد آمده [illegible] آمد برابر ذوالکفل گفت [illegible] گفت این جا دستاق است آمده ببر [illegible]
گفت من بسیار [illegible] داد ما [illegible] آمدند از شب خواب بابا و بیاده ها [illegible]
[illegible] وارد شد ذوشنگ رسید گفت [illegible]
داد [illegible] آب اسلام [illegible] آمد [illegible] رطوبت کرد ذوشنگ [illegible]
آمد [illegible] آمد که مرا رطوبت کرده [illegible] داد خورد
شد [illegible] خبر کرد آمدند خوب کرد [illegible] داد از کوه چیدند آوردند همه را
خوب کرد [illegible] طبل زدند طول [illegible] فرستاد [illegible] امیر آمد [illegible] امیر [illegible]
[illegible] که فردا پهلوان [illegible] امیر را خبر کردند آمد دلالت کرد فرود آمدند خبر
دادند از آن طرف رفتند [illegible] دلالت کرد [illegible] گفتند اسکندر [illegible]
بروم امیر خبر شد آمد [illegible] فرود آورد از سمت دیگر بار کردند امیر [illegible]
[illegible] برد طول [illegible] دستی [illegible] امیر [illegible] بیهوش کرد [illegible]

امیر خیمت اهل اردو رفتند بدره که اندر آنجا نشسته بودند طبل امیر را آورد برابر انور سپرد با و
انور صبح بیرون آمد دید اسلام رفته اند بدره پور رفتن
برداشت یاقوت پوش رسید ایرج و تورج را نفقه کرد انور را عقب نشسته نشنید آمد دید
اسلام رفته اند از دنبال آمد برگردانید آمد در دره با خواب بسته اند که داشت خوف شد
فرود آمد انور را خبر داد دید تفنگ و زرد شده طلب بستن نقابدار شد طبل گفت مرا
اسلام میاورم آمد بالای سر نقابدار شاطر بچه رسید نهیب داد نقابدار از بیدار شد طبل فرار
کرد آمد با انور گفت هم اندم طبل زدند روز دیگر نقابدار تفنگ را با تیر زد خورد که طلا پوش
زنار بند رسید یاقوت پوش را با مضراب زخم زد دو سپاه هجوم آمدند با شمشیر دعوا کردند
طلا پوش پیاده شد علاج نکرد در شام سپاه امیر رفتند صبح زربفت پوش رسید احوال پرسید
وقایع را گفتند گفت برگردید اما کردند سپاه گفت با پشت شمشیر برگردانید آمد طبل
یاقوت پوش چهل نفر شد جمعی را فرستاد عقب اردو هم با کسی برد انور طبل گفت
امیر را برداشت رفت رو بشهر زد تفنگ بگفته

انور شاه فرستاد باز دار دو بر چشمه نزدند سقائی نقابدار پی آب آمده بود دید کل انور است
آمد بالا دید که آدم دو تفنگ زد با آب پیر بدست آورد نزد نقابدار چوب بدست
بر وزن داد نقابدار پیاده خود را گفت برو بقلعه ذوالکفل آمد از روی انور شاه دید نامه داد
بچه که ببر در قلعه ذوالکفل شاطر بچه آمد در راه چیزی را گشت شبیه او آمد ساعت از
شب گذشته در قلعه نامه را داد به ذوالکفل کلنوش گفت صندوقهای موم را ببر بسیار
بغداد و برو به بین اسم نقابدار چیست خواب به بند شاطر بچه را گفت برو رفت کلنوش
صندوق را برد در شهر مرجعت آمد یکی را بر داد از زلزله نقابدار زجر کرد گفت نام نقابدار را
کلنوش در مرجعت آمد بالای سر نشست دید دختر شداد

بزم دارد با [illegible] آمد شراب خورد دختر گفت کجا بود وقایع را گفت دختر گفت خدا پرستی باید در
به بینم که فیروز [illegible] دختر شداد مایل شده دختر [illegible] داد که خواب شد [illegible] بازکن آمد شداد گفت
باید بتصویرها دردی بخوانم شبیه فیروز را [illegible] دید خواب [illegible] بازشد حیران بود دختر وقایع
گفت شراب خوردند فیروز گفت بزم آرا [illegible] بیاور کلنوش را فرستاد آورد گفت
خواب [illegible] بازکن رفت تصویر را آورد موم را آب کرد با هم بازشد بابا [illegible] شد جادو را
بیهوش کرد خواست بکشد دختر گفت از کشتن این جادو [illegible] بابا آمد در شهر حکیم با او
دید شداد گفت فرستاد نزد ذوالکفل خبر داد کلنوش [illegible] فرستاد نزد شداد که امانت
محافظت کن حکیم گفت [illegible] فرستاد امیر را آوردند گفت برد امیر گفت اسلام
بیاور دید حکیم قتل کرد با جست بیار کاه جلاد [illegible] گفت کشته شد شداد را [illegible] شداد
بابا را از طول خواست عرض کرد از صاحب خانه [illegible] حکم کرد دختر تیز چنگ را با او داد
با خانه اش بابا آمد دید رخت [illegible] گفت نقابدار شو

بود و دار او با دختران نقاب بچهره رو باروی آمدند بابا آمد در شهر دید حکیم [illegible] شداد
با انور که کار اسلام را تمام کن چیز کاغذ را آورد [illegible] داد با انور [illegible] گفت کار
نقابدار [illegible] زمان [illegible] سلیمان را
بخورد بعد [illegible] با اسلام [illegible] کردند صبح نقابدار [illegible] گفت کار
پیر انور است شاطر بچه را فرستاد [illegible] آمد دید انور خلعت داد شاطر بچه به بهانه

کمائی در چادر او را برد نزد نقابدار از او احوال پرسید برو زنداد پیر دید شاطر بچه انور
خبر شد طبل زد روز دیگر تفنگ آمد میدان مرد خواست جهل نقابدار از سمت [illegible]
آمد یکی آمد در میدان تفنگ را زخم زد انور آمد مهلت خواست داد آمد با رو نقابدار
دامن کوه فرود آمدند انور پیاده [illegible] را گفت برو به بین اینها کیستند آمد دید بزم دارند دختر
شداد نام زد تفنگ است یکی از ایشان مرد است نیم شب آمد دختر را بیهوش کرد فیروز بیدار
شد دختر را برد صبح برابر انور آورد داد با دکه ببر در شهر آورد نزد شداد دختر ...
خواند دختر را داد بردند باندرون گفت به بین آن جوان که بود آمد به دختر گفت ترا بوصل
میرسانم که بود گفت فیروز بن اسکندر صبح شداد گفت آمد نزد دختر که خواب این را
بسته بود گفت کلنوش را بیم گشت آمد بار که بابا را از طول خواست گفت امیر را
بمن بده تا بکیرم باو داد اندرخت بعد ازین نجانه برد خلق اجماع کردند بابا رسید آمد خانه
بلد شد شب آمد دید [illegible] مضبوط است بابا آمد از

خانه لقب زد سر از خانه تیز چنگ در آورد طول نخل در کمین بود بابا رسید شد بابا
بست خواست بابا را بکشد گفت پدر تو جای فرزند من بود وقتی که خواستم او را بکشم
چیزی بمن داد در جلد بیت در آورد حقه بود بیهوش شد بابا کمند را بدور انداخت روی
طول نشست او را بکشد دختر تیز چنگ او را گرفت طول را بحال آورد بابا را بست
بدرختی خوابید دم صبح کنیز را التماس کرد نخل او را نشست کرد آمد بالای سر طول باز نشین
هر دو را بیهوش کرد که بکشد از صندوق خانه پیاده کمند انداخت بابا را بست بحال
آورد طول را بابا را آورد در حرم شداد خبر داد خواست او را داخل کرد بابا داد
که بکشد بابا اشاره داد که بگذار نماز بخوانم قبول نکرد گفت بگذار با بغل بسته نماز کنم اذن داد
سر کمند بدست طول بود معلق وار نماز میکرد بابا کمند زد دم من طول بچه پیچید بابا رفته
جالیز را برابر رسید رفت بیام شداد آمد بالشت بام بابا جست بزیر رفت در مطبخ
کمند را بدور انداخت کنیز را بیهوش کرد خود کنیز شد تا

بغداد عرض کردند که رفت بمطبخ آمدند کنیز را در آوردند بابا رفت بهیزم دان شب
آمد بیرون اهل اندرون را بیهوش کرد شداد را بیهوش کرد بعد زجر کرد که تصویرها را بده
گفت در صندوق خانه است بابا آورد بصندوق خانه صندوقها را برد شداد را بیهوش
کرد صبح رفت در خرابه شداد صبح طول را فرستاد پیاده بدروازه ها نشانید حکیم را فرستاد
نزد ذوالکفل با خبر داد جادو فرستاد بابا را ندیدند حکیم آمد بغداد خبر داد دل کشید دید در شهر است
که اندر فرستاد بیار رو بابا شب آمد نتوانست برود صبح آمد دید در میدان خارکنی را آورد بخرابه
بیهوش کرد آمد بدروازه طول گفت یکی از کوه بار رفت بخرابه طول آمد دید نخل دیوار خوابیده
او را بیهوش کرد برو برابر شداد دجال آورد حکم قتل کرد خارکن گریه کرد حکیم گفت این
شداد حکیم را گفت برو ذوالکفل بگو آمد گفت نیست

جادو فرستاد بابا را در غار بود دیدشان بابا را ندیدند آمد ذوالکفل گفتند نوشت با انور
که اسلام را تمام کن طبل زد بابا شب آمد اردو صبح رسید دید حکایت دعوا است رفت بدره
که خفت خواب امیران بازشد از دره در آمدند بهرام برادرزاده انوار در میدان بود فرهاد
او را زخم کرد تفنگ را گرفت شکست سپاه مغلوب کردند کفر بلشکری شدند بابا گفت باشید روز
دیگر اسلام یورش اندختند کفر را متفرق کردند انور شاه رفت امیران بابا را پیش امیر فرستاد
آمد در شهر دید انور بشداد گفت اسلام بازشده ها را شکست دادند شداد دیوار شد آمد
نزد ذوالکفل وقایع را بابا گفت او گفت تو برو که من آمدم شداد بیرون آمد حکیم بابا را دید

شداد گفت در شهر نیم را دیدم شداد طول را خواست آمد گفت نیم اینجا است منوچهر باش
غروب آمد امیر را برد با اندرون شداد بیا دهها ی بسیار در خانه منوچهر بیک باز دست
بابا آمد دید اشکال دارد شبیه پیره زنی آمد نجا نه ترجمک

بکلای زن طول نان باد ولا لباس کهنه خواست دادش گفت از شر نیم محفوظ باشی گفت
تو هم نیم را میشناسی گفت در المانیه شوهر مرا کشت دوم گفت پدر و پدر شوهر مرا کشته بابا
پرسید شوهرت کیست گفت طول بن خول پرسید چند وقت است زن او شدی گفت دو سه
ماه است پرسید حامله هستی گفت نه بابا گفت من دوا میدهم حامله شوی آورد دش سجانه حب
خورد افتاد بابا انداختش صندوقی خانه شبیه او شد طول آمد گفت دوا خورده ام حامله شوم
خواست جماع کند بیهوشش کرد بر دوشت آورد دش در خرابه چال آورد که نکند دید کنده
بی خود باز شد بابا دست بخنجر کرد بابا را گرفت آوردند نزد شداد حکم قتل کرد بابا بجلاد
گفت ابو ترا میکشد جلاد گفت من جلاد نیستم جلاد دیگر هم رفت شداد گفت این چه میگو
گفتند از پیرش ما را میترساند چون بابا تعریفش را کرد بابا را به پیر داد طول

روز دیگر سان سپاه دید و پیرش را با فوجها داد با نور شاه سردار کرد فرستاد جلو اسلام آمد بروی
اسلام یک را فرستاد به جنید ذو شنگ در چه کار است که دید سپاهان است آمد خبر داد هوشنگ گفت
کار این نوشته داد بیک که ببر بکوه ببر رخش آورد آن کن بار اسلام یک هم داد یک از سمت دیگر
آوردن کن آوردند که بار در دید چادرها را کندند اسپها را فرار ها کندند هوشنگ در ارد و هوشنگ
بالوند گفت بزن با اسلام زد اسلام هم زدند باد و صدمه با اسلام میزد مرکب رو برمی کرد با لید کفر
زخمشان میزدند از غیرت بر میگشتند حریف را میزدند شام آمدند از ابراهیم جمعی از فرستاد در
اردوی کشتهها وا رسیدند جمعی روز دیگر خبر دادند اسلام از زور باد بالا پوش سر کشیدند گوشه
افتادند هوشنگ گفت طبل زدند فرستاد یک نوشته را باز کردند باد از یک سمت می آمد فوجها
میدان جمشید این محمد آمد رو بر گرداند از روی باد زخم دار شد محمد آمد طرف پشت باد جست
بزیر فوجها را شقه کرد انور مغلوب به کرد باز اسلام رو بر میکرد انید کفر زخم بر زدند اینها میکشتند شام
مراجعت کردند
اسلام از زور باد کوفته خوابیدند

از ارطوار جمع بکتاب نجام کرد گفت اسلام باد ذو شنگ گفت کار هوشنگ است ابو را فرستاد
دهقانی دار آمد در چادر هوشنگ نگاهی کرد درخت هوشنگ او را خواست آمد پرسید چه کاره هستی
گفت صاحب شمشیری میخواستم او را بنان برسانم گفت جهت چه گفت حواله ده ما فراری است
گنج در دولت ارث دهها ی منزل دارد هوشنگ سوار شد از منزل در آمدند ابو گفت تو صاحب شمشیری
گفت بیجا کاری بینم ابو گفت چه حاصل گفت من از دعا اسلام را ذلیل کردم گفت منهم
حالا ترا ذلیل میکنم پرسید کیستی گفت ابو هوشنگ را آورد از نزد ارطوار احوال پرسید برادر
نداد ذو شنگ گفت کار تست باز برو نداد چوبش زدند شد ابو موبفشش کرد
گفت ابو رفت یک نوشته چالوس انور را خبر داد که جا از شهر آمد برای خبر فرستاد هوشنگ را
برد شکایت از ابو نوشت جهت شداد طول را گفت برو پی او گفت نیم را چیکنم حکم
گفت بکش در دل بجلیم پرخاش کردند شداد گفت بردند نزد ذو الکفل دادش جا گفت بر طلسم
کیومرث برداشت آمد با ابلقم داد او را زمین نهاد حقه اش داد خفه اش کرد آمد بشهر رسید با
رستم خان همراه او آمد حاله شهر آمد شداد بیرون از شهر حرکت کردند بابا رفت شهر شداد دید
رسید بد بختی دید ارو لیت فرستاد جهت آمد که زر بفت پوشش فرستاد که بیا نور کن گفت
با تو دعوا دارم رستم خواست بیاید او را پی بنید شداد مانع شد طول را فرستاد شب پی او آمد
طلایه رو با او آمدند فرار کرد از دنبال آمدند طلایه شد گرد رسید طلایه نقابدار را عقب نشانیدند

نقابدار خبر شد بیرون آمد زبان شان عقب نشانید
شداد خبر شد نوشت برای داد پیرش که شبخون است قراول نقابدار گرفت آورد نقابدار نوشت بالوس
الوس هم نوشت با دو شب دیگر شبخون زدند صبح نقابدار دیدار خبر داد نورشاه زخمدار شد فرار
کردند اسلام غارت کردند انور آمد نزد شداد فرستاد تفرقه آمدند حرکت کرد آمد برابر اسلام
الوس پرنده را با لیس فرستاد که بابا طول رسید هر دو را بیت آورد برابر شداد فرستاد شهر خبر الوس
دادند بابو گفت چه باید کرد گفت من باید اردو باشم برج را فرستاد آمد دید داری برادر زاده
شداد آمد از زخم زدن نقابدار داد را خبر شد آمد دید رفته است عقب او آمد بشکار گاه
با او رسید گفت بیا نزد شداد گفت تو بیا نزد اسکندر بعد از حرفها قبول کرد شکار کردند شب
پیاده را گفت نقابدار را بیهوش کرد بردوش روانه شد

شاطر بچه آمد بالوس عرض کرد ریحان نو چالاک را فرستاد پی نقابدار آمدند اردو شداد دید نیست جلاد
است حکم قتل کرد هم بستند در بارگاه جلاد را زدند ریحان نقابدار را بعد چالاک چند
نفر را با خنجر زد روانه شدند رستم خان از بغل چادر ریحان چالاک را ریحان نقابدار را از خیمه
در رفت آوردند برابر شداد داد طول بر داشت بالیس پرنده روانه شهر شد خبر بالوس
رستم خان را
دادند ابو را روانه عقب ایشان نمود

شداد فرستاد بار وری امیر بد لالت الوس خبر شد علم را باستقبال فرستاد رستم بر آشفت که چرا
پهلوان نیامد دست به تیغ کرد سعد گفت حالا میروم خبر میکنم بیاید گفت میخواهی بدعوا بیاوری
بر گشت شداد گفت طبل زدند روز دیگر رستم آمد میدان طول طلب محمد این سگ را زخم زد
رستم آمد کمبختی رسید شام طلا پوش زنار بند رسید فرستاد نزد رستم که بر گرد آمد رستم گفت که برو بنای
نامردیست فردا بنای دعوا است فرود آمد طبل زدند روز دیگر زنار بند رستم رزم کرد کمبختی رسید
شام خوابیدند صبح هر دو خوفید شداد فرستاد نزد الوس که بنای نامردیست الوس گفت کار شهاب است
بر گشتند الوس گفت پیدا کننده نیم است یک را فرستاد نیم بابا آمد در شهر دید طول رفت سجانه کمبختی
در خانه است آمد که از اردو آمده ام نشست صحبت زدن آنها هم صحبت افتادند حب خورد با اینها هم
داد خوردند بیهوش شدند آمد در خانه طول که آمد صبح آورد برابر طرماد بن شداد که امیر چه خورده در
بارگاه آوردند حکم قتل بزرگ کرده یک سمت جلاد را زد طول جلو بر او برید با سنگ زد دماغ طول را بزرگ کرد
بزرگ از بابا پرسید خانه تو بر بند گفت کار من نخوا آمد د میدان

دید ابو رمل او را برداشت آمد بیچاره را دید طول پیادهها را تفرقه کرد آمد بابا در کوچه یک را
بدل کرد شب آورد در خانه طول در زد داخلش کرد آورد در سرداب پهلوی نقابدار حبس کرد بابا گفت
یک از دنبال من آمد گفت این جا باش ماند شب نقابدار را برد داد به بزرگ خویش ماند طول آمد بالین
بابا بیدار شد بابا گریه آمد حبس کرد زن طول آمد که از ارش کند گفت طول بیک گفت زن من حامله نخیف
میخواهم من زن بگیرم گفت من او را داخل آدم کردم حالا میروم او را میکشم بابا گفت بلی شش اعلم
مرا باز کن او را میکشم بابا را باز کرد شب آمد بالین طول بیدار شد بابا در رفت جست بابا بالا گرفت
از زنش مؤاخذه کرد گفت میخواهی زن بگیری قسم خورد بابا را حبس کرد صبح آورد برابر طرماد که امیر
چوب خورده آوردند از بابا پرسید کیست گفت پیرم

بابا را داد بطول که ببر نزد ذو الکفل آوردش ذوالکفل داد بجاوی که ببر به بیابان تکفیر که پر از
جانور است جای آوردند جنت و رفت بابا خود را باز کرد روانه شد شب دید جانور بسیار
پیدا شد سفید مهره زد دور شدند خوابید دید از پایش گرفتش در آوردند زیست شد دید خواب
بابا را آورد به بابا داد ماده غول دیگر غول این حالت نبات داد بیهوش شدند همه را
سر برید خواست پیر بزرگ را سر به بزد حصار آمد اشاره کرد بد آمد خابید خواب دید یک گفت دو
بده گفت یک کردم زبان دیدم گفت این منطع است بابا او را برداشت آمد از برج داخل شد آدم

شد سپاهی دیگر رفت ابو لهو آمد بجز اینکه ابو طعنه بیا باز دکه باز غولی آوردی خواهش بکند بابا مانع شد
صبح بابا تیز شد ابو لعلا تاجر کرده آورد دیگر داد پیش
گشت کرد او هم داد بادر پیش شب بابا دید طول آمد بجز نصف شب آمد بطرف او گفت سپاهی
دیدم فرستاد طول آمد او افرستادیم ببینید که نصف شب بابا طرف او دید بیهوش کرد شبلی او شد
طول برگشت که کسی شنود گفت برو تا میدان قلعه به بینی رفت بابا امیر را آنجا نجات داد
در باغچه پنهان کرد و صبح برد پیش طرف او خبر شد طول سر امیر دروازه فرستاده شب کا اندر بازار
فرستاد بابا دید بد شد صبح امیر و ابو لعلا بدل کرد از شهر بیرون کرد خوش رفت در بازار
زنگ خرید آمد بجز اینکه بغول لوطی وار آمد بیا بازار برسه کرد از دروازه بیرون آمد
آمد اندرون شد او خبر شد خلعت جهت رستم خان فرستاد آمد ببارگاه بابا اسم خواجه
سلیم کذالک سپرد بابا و امیر بابا را فرستاد بجز ابراهیم رستم
بابا ابو لعلا فرستاد بجز رستم خوش رفت بجز ابراهیم ابو آمد اندرون شد آن دید او را مغرب رفت
دو هم شد او بجز شب او را برد در بیابان بزیر زمین پنهان کرد صبح دید نه شد او دیگر خبر رستم
خان داد اند سوار شد آمد خدمت امیر گفت شداد او را بده امیر گفت من خبر ندارم ابو الفوج
نبیره باز طوس گفت بد نامی برای من دارد پیدا اش کن از طوس ملا شنید دید در همین وقت
آمد در بیابان پیدا کرد آورد نزد امیر امیر گفت شداد را آورد داد او را تحقیق کرد خوش کرد
حکیم گفت ابو کار خوب بود که کاغذ نوشت فرستاد بطرف کج آمد در کوه قلعه دید داخل شد
دید پیره مردی نشسته رمل میکشید کاغذ شداد را داد خواند آمد او را گرفت برش ببارگاه
امیر انداختند پسران بابا شیون کردند امیر گفت بجز غرضه این قاتل را پیدا کنید چالاک آمد او را
کهنه از حکیم پرسید گفت دست یاران ذوالکلع کشتند گفت کدام طرف رفتند گفت طرف دست راست قسم
خورد که او را برد و داده میکشت
چالاک آمد او را پی صد
الاغ بار کرد و رفت شداد طبل زد در روز دیگر سهراب میدان آمد که شهسوار را بیرون آورد رسید آمد میدان
سهراب گفت برگرد پرخاش کرد سهراب دست شقه کرد شداد دستش بجا او فرستاد بیامد با خبر
او را دستگیر کرد بست شداد اکثر ان غضب او را فرستاد بجا او چند امیر را کشت رفتند از شداد
مرد خواهش فرود این سهراب آمد کشته شد فرهاد برادر سهراب آمد کشته شد شهسوار آمد خدمت
امیر سلمان شد آمدند ازو ببارگاه خسرو داد گفت چرا به هفت ابلق زده پرخاش کرد خسرو
رو داد آمد امیر لقب داد گفت او را میکشیم امیر سعید گفت خسرو را بیرون کرد سپاه آمد گفت
شهسوار شدند به پیاده شهسوار گفت اگر بنده منی امشب لایت را کشتن آمد شهسوار از را اسیر
صبح پیاده آمد امیر عرض کرد که این مرد شجاعت است امیر گفت
کار خسرو است او را خواهش آمد مؤاخذه کرد گفت من نکشتم اگر هم کشته باشم چه شود امیر حکم کرد
او را بجنه حبس کردند سعدان آمد پیچاد که برگ سوار شداد او را آورد کجا در فرستی روز آمد پیش او
فرستاد که گشت سواری آوردند او را شد در رفت فردا صبح بابا ابراهیم رسید باد پرسید کجا بود در تابع او
گفت بابا خواهش او را برکرد اند تحقیق امیر داد ابراهیم رو باد غیره شد ابراهیم او را خسرو بابا داد
آورد و بار هم صبح بابا امیر عرض کرد که دو شب چهل نفر را کرده اند آمد ببارگاه سر چهل نفر را کشتند
ببارگاه امیر قاتل را از بابا خواهش آمد او را دو سه کهنه دید طول و او رد شد حالا بولی آمد که بابا آمد
حکیم بابا را دید رد شد شداد عرض کرد که نیستم این جا بود طول گفت امیر را بیا در آمد او
اسم خواند دید که پیچیده خواب رفتند آمد بالین امیر بید از شهر رد و بطول آمد فرار کرد و جواب
ساعت در طلایه رسید باد سنگ بیوزه هیش زد رو برگرداند هیبت ترکش بیهوش کرد او را برد

صبح آورد روبروی شداد

صبح آورد در برابر شد آورد گفت ببر در قلعه در الکغن برد خواهش رفت لشکر از بابا حوالی قلعه بیا
کرد کجا اندر جا و رها ورشکر جمع شدند دید از باره طول پیدا شد به بهانه آب خوردن رفت
پنهان شد طول آمد کاروان گفت نیستم میآید فهمانید سر قلعه نهادند آمد نقاره و دو لو سر
حکیم شد او جهت طبل زد اندر رستم خان مانع شد
لشکر از خسرو آمد در شهر املاعیچ آمد بکاروان سرا در زد دیگر از حاتم در میآید دید قهرمان شاه با سپاه
بسیار رسیده از بیا پرسید کجا برود گفت گشتاسب شاه بنده خسرو میآید برود هوا که خسرو
آمد بکاروان سرا سوار شد آمد بیرون شهر دید بابا هم ایستاده اند سهراب بن گشتاسب آمد میدان
صبح رو انگشت خسرو آمد او را گفت بطلوع شد شکست بر گشتاسب افتاد در رفتند قهرمان
خسرو را بپسر در او بیزار شد که فردا بیا در بارگاه روز دیگر آورد خوش قهرمان پرسید یعنی گفت
تاجر او را در خلوت منزل داد شب آمد بیاید دید خسرو دید حضرتش باز صحبت میداد
صبح بوزیر گفت عرض رد بده باوزرا را فرستاد او آمد عرض کرد که رندانه لطفه خسرو خانه نشسته شد
بعد از چند روز گفت بایدش شداد امداد کرد قهرمان سپاه جمع آورد گرد آمد حوالی ارو رشته شداد
قهرمان آمد خدمت شداد که دادا شیر عرض دارم گفت او را ببیاوردار گفت خار از عجب
نیست حالا شداد گفت بگو علاج هم بکنیم علاج نیستم و قهرمان پرسید که کیفیت شداد او نفر
کرد قهرمان پیاده آتش را فرستاد بجز بابا بیو مقبش آمد بیرون از دو او را گرفت نفر کرد
آمد نزد شداد او را فرستاد نزد او ببر صبح هفت شاهزاده بیمار ابر از بابا مؤاخذه کرد کجا
سر هفت شاهزاده افتاد ببارگاه امیر گفت از بابا چهل هزار تومان گرفت شداد طول
فرستاد بجز بابا آمد حوالی ارو را امیر طلبید در کود
خارش
دید خبر بابا برد داد را از بابا خواهش بابا کیسر و صدهزار شها سبیل برد زیر تخت منزل
داد خوش از بالا در دست آمد اندرون شد طول شب در حرم سحر خواب جهه آمد
بالای سرا امیر که پیاده بابا مقبول در شب برد طول را بهوش کرد امیر را بجا آورد طول
برد در صحرا زنجیر بست آورد بصندوق نهاد آمد اندرون شد بابا را خبر بحد کا او را کشید
خواست کشته بگو گفت بخواب بابا گفت طول ملا از قسم گفت برد متوجه باش که در نزد
بابا آمد در چادر مهرز سحر شداد آمد بخشنده و حاجب او را
برد حبس کرد صبح رو رفت آمد در بارگاه دید امیر طول را خواست آوردند حکم قتل کرد زنجیر پاره
کرد طول را بشنود امیر گفت کجا او را گرفت با او برد و نجم دنبال او آمد بیرون از دست به تیغ کرد طول شد در دست
محمد او را گرفت و خوش برد نزد رابعه حکایت شداد او را برابعه عرض کرد او آمد نزد امیر که شداد
بمه امیر ز بهبا و داد رفت آمد از رستم گفت طبل زد روز دیگر خسرو آمد میدان آخر شاه
قهرمان از طرف او آمد خسرو را دید قهرمان آمد با خسرو رزم کرد خسرو از جلو در رفت با شیر قهرمان را زد
برد نزد خسرو باید زد بکند خواهش فردا میدان بیا از روز از قسمت داد طول را فرستاد بجز
شداد آمد در بارگاه امیر دید بابا عجز کرد که فلانم بده شداد را نزد من بیستر امیر گفت بیاور
آورد دست شداد گفت ایران را که کشته گفت رابعه امیر گفت تو را میکشتم حکم قتل کرد
بجز بست شداد را بو رفت بابا مقبش آمد او را کشید طول گفت بجز کبرسا ایرانی
حکیم گفت رابعه امیر آن اسلام را بابا بیا و رد طول امیر را
بیاورد قهرمان برد داشت از اسلام شدن خسرو بنی با سلام طول را فرستاد بجز رابعه بابا را از علم

جت بیارگاه گفت که اجنبی کرده تا سکینم حکم کرتی کرد دست بخنجر زد بشد آزاد آمد از تخت
جت زیر بابا چادر را در بید رفت رابیه آمد گفت بهان قلعه روانه شد رستم را داد آوردند
داد ببرند در شهر بعد بطول گفت برو اسکندر را بیاور بابا آمد خبر امیر داد بابا را فرستاد علاج
چادر برنده را فرستاد پیش رستم خبر شد او داد ند طول را دنبال بابا فرستاد برنده رسید پیاده آمد
زد رستم را نجات داد آمدند روبارو در راه از
برنده شکار خواست او را کنار چشمه نشانید و رفت دید جمع آمدند چادرها بپا کردند دید چیلهای
آمدند هیزم جمع کردند آمدند بدوش رستم بهم ندایشان را زدها چو شد از اردو آمدند در
رستم را گرفتند با ایشان جنگ کرفت انداخت با چاق زد کوشش به حال خود آوردند او را
خرغام شرنگار آمد حکم قتل کرد برنده رسید گفت این نوه اسکندر است او را دلشاد کردند
برنده شب آمد او را ببرد پیاده رسید خیال کرد بیرون اردو گرفتش بابا بجه حکایت را داد
گفت بابا رفت خرغام شهبار کرد آمد از قلعه رابیه بیگ را فرستاد که ببین این قلعه از کیست
آمد که از رابیه است خرغام بابا آمد دیدن رابیه عاشق شد رابیه بخرغام بابا از طول پرسید گفت
بابا گفت برو شد او را از آمدن من خبر کن رابیه گفت بیم در کمین است فرستاد بابا
او را دهره گرفت بهانه قبول کرد آمدند اردو بابا بزم آراست ساقی شد طول کمی بابا
چادرها را بیهوش کرد بیرون آمد به بیند کسی نباشد بیگ او را گرفت طول رابیه
آورد خرغام را پیدا کرد بابا را آورد در قلعه با ایران سر بریده داد بردند نزد نور الکفر او هم
فرستادشان نزد کریه ملک نوذر پریش را با سپاه
فرستی نزد نور الکفر با ابجاده الکفر او را فرستاد اردو گفت کو شه سیان
دار به پا کردند طبل زدند روز دیگر بابا را بلعبدار زدند بابا را بلعبید وقت خرغام آمد میدان خسرو
آمد که برکرد نزاعشان شد خسرو خرغام را کشت از امیر مرد خواست عبد الجبار آمد زخمدار شد
عبد الجبار را آمد بلکه بکر را زخم زد شد او قهرمان شاه را خواست آمد گفت این را
میخواهم آمد اردو خسرو گفت روز دیگر رفت حکایت خسرو او را گفت
طلایه او خبر شد او داد رستم طلب شد خسرو را بیاورد آمد خبر خسرو داد از
اردو در آمد رستم گفت صبر کن برگشت شد او گفت قربت داد برو بقهرمان بگو
او را به بیند آمد قهرمان پیاده فرستاد خسرو بعد از شه آمد بقهرمان گفت رستم
آمد با او بکشتی در آمد خسرو او را زمین زد الحاجت برد که من رستم بابا آمد نزد امیر که
منخفظ را کشتم آمد خبر با رستم شد او رسید
طول را فرستاد نزد رابیه که برد آمد گفت بابا آمد نزد نور الکفر خلاص شده از طول رسید که چه
حجه کرد گفت ایران را ببرد گفت با طول برو آمد او را اسیر آمدند نزد
نوذر طول آمد ببرد نوذر را بابا را گفت
بزد سالاران را بیاورد آمد رسید داخل شد دید جانی نشسته
پرسید کیست گفت ملک تورش به پیاده گفت شد او در میدان
اسکندر را که خدمت خداوند بابا داخل شد گفت من نوکر اسکندرم
کفت کیستی گفت پیاده اسکندر لباس پیاده
به بیند بابا گفت من خواهش دیدن کرد بابا از خواست آوردند
تغییر داد آمد به برد تورش به پیاده اش گفت با سیع با ورد

نفر از عمه ماند و رفت تورش سوار شد از دنبال آمد ببابا رسید برگشت در اردو ایشیک پیاده
گفت برو اسکندر را بیاور روز ورود او را بکشیم
پیاده آمد اردو امیر نشسته بود دید غلام بچه آمد گفت ارسطو امیر
خواسته بیگ آمد خبر داد ارسطو میآید با جنگ زد آمد ارسطو را بیهوش کرد برد
فردا نشست اردو رسید تورش برابر آورد آورد خدمت شد او خواست کنند
شد او گفت ببرند در شهر بشنو از امیر شد که ارسطو را بُرده اند برنده را فرستاد
پی او آمد اردو شد او دید تورش به پیاده گفت برو که اسلام را بیاور بیرون اردو
او را گرفت آورد خدمت امیر بعد حبس کرد خبر داد تورش
برد دید او شد او مانع شد گفت برو قهرمان را بیاور آمد اردو قهرمان گفت شد او
تو را خواسته خسرو گفت من با او و اسکندر رزم دارم مرا در میدان بگیر قبول کرد آمد
شد او گفت طبل زدند روز دیگر خسرو تورش را گرفت آورد اردو مطیع خسرو شد
شد او خبر شد فرستاد نزد او که بیاورد نزد خسرو پیغام
بار شد او داد باج خواست جواب داد که اسلام را خسرو طبل زد تورش گفت بردم
از اردو اسلام پیاده ام را بیاورم آمد اردو امیر زد پیاده را خلاص کرد
تو را خبر دادند آمد زخمدار شد از اردو بیرون آمد کتابت رسید با او بکشتی در آمد صبح صف
آرائی شد بعد از ظهر کتابت تورش را فرستاد اردو خسرو آمد رزم در آمد شام
کاغذ رابیه را آورد حکیم فرستاد کتابت را برد نامه نوشت فرستاد کتابت را
داد برد خسرو آمد شد او خواست فرستاد مهلت خواست خسرو برگشت بشنو آمد
نامه را داد نوشته آمد طول فرستاد بدروازه بابا آمد شهر بیهوش کرد
الاغ او را آورد بدروازه پیاده جلو آمد بابا نشست که آورد چخماق زد
فتیله روشن کرد رفت آتش زد پیاده ها کنار کشیدند بابا در رفت طول آمد رابیه خبر داد
سالاران را بردند در طلسم اسفندیار بابا شب
آمد برد بحرم شد روز آمد دید غلام گفت برو به که فردا زنان زیارت میآیند
بابا پیره زن دار آمد پای بت نشست روز دیگر زنان آمدند که گفت
حافظه و خواننده آوردند در حرم روز دیگر زمزمه میکرد نوذر دید گفت
چه فایده که پیری گفت دختر دارم گفت بیاور رفت دختر وار آمد نوذر از ترس
زنان برد منزل رابیه بابا پرسید اینها چه کاره اند گفت دستیاران نور الکفر امیر اسلام
اینجا از ترس بردند بطلسم اسفندیار بابا او را بیهوش کرد آمد منزل
رابیه فردا بزم آراست ساقی شد بیهوششان کرد همه را سر برید از طول خبر شد
آمد بابا را گرفت نوذر را پیدا کرد بابا را داد بطول آورد خدمت نور الکفر داد
با او که ببر نزد شد او آورد آوردند که تورش را پیاده برد نزد قهرمان بطول گفت
بابا را که دار بزن تورش را بیاور شب آمد طلایه آمد جنگ کنان آمد طلا

شد تلو رسید بهزدند صبح شد او خبر شد بابا را خواست آوردند گفت برو قوراش را بیاور
قاصد دار آمد در جادر قوراش که از مرتدیه آمده ام به بهانه عرض عجز او را برد دامن
کوه نصیحت کرد مسلمان شد آورد نزد امیر گفت امیران در طلسم اسفندیار بند رجوع
بطومار شد باسم قوراش بود بابا را گفت ببر او را سوارش کرد آمد رسید تا پل اهل پیچ
آورد بجا در صحبت کرد خوابیدند صبح بحال آمد بابا دید بسته اندش عجز کرد بابا را باز
کرد رفت شب آمد که قوراش را ببرد سگها از ور آوردند بابا برهنه شد آمد قوراش را
باز کرد برهنه دلاور او را برد بعد آمد سلاح پوشید سوار شد و رفت صبح اهل پیکار خبر شد
سوار عقب او فرستاد قوراش دید سوار شد آمد جلو نقابدار رسید با هم رزم کردند نقاب
نقابدار از چهره اش کنار رفت دختر بود قوراش تسلیم کرد قوراش را [illegible] و روانه
شد قوراش [illegible] و روانه شد بابا آمد دید در جا در نشسته اند می خوردند بابا آمد که بر
خیز برویم دختر گفت بکجا گفت بطلسم اسفندیار دختر گفت برادر منهم انجا است سوار شدند آمد
روز دیگر آمد در طلسم دیو گرفت او را
حوالی طلسم
در بیابان زنی نهاد اژدها گشت کاو و سوار را [illegible] تیغ آمد از کف او در کرد رفت در غار
غضنفر رفت از آن سر بیرون آمد بجا در چند رسید آمد دید باده شاه آن باغ خوش است گفت
حوالی این بیشه کجا هست بیاور تا ترا بر [illegible] طلسم برسانم آمد به بیشه شیر بسیار [illegible]
هر چه گشت زیاد شد صدا آمد [illegible] طلسم تمام شد
[illegible] با نور [illegible] رسید خواند سوار شد آمد [illegible] دختر [illegible] پنج هزار کس
آمده بود [illegible] نوشته [illegible] که بازو بگذار میدان بیا [illegible] این بده انور آمد
[illegible] گفت طبل زدند روز دیگر نقابدار با پنج هزار سوار آمد در میدان که [illegible]
[illegible] بیا امیر سلاح پوشید آمد در میدان دختر مایل شد [illegible] نقاب کنار کرد
امیر هم مایل شد گفت برو منزل من [illegible] امیر آمد [illegible] شام تنها سوار شد آمد
[illegible] بزم آراست انور [illegible] دختر آمد [illegible] ساختن انور گفت اسکندر را بگیر انور را گرفت
آورد نزد امیر [illegible] مسلمان شد [illegible] بردم [illegible] امیر نامه نوشت داد [illegible] که [illegible]
داد [illegible] انور فرستاد او را گفتند نامه نوشت [illegible] سوار شدند رفتند الوین روز دیگر [illegible]
کاغذ انور رسید [illegible]
باطراف فرستاد امیر [illegible]
فرستاد نزد الوین که قهرمان را مطیع من کن تا اطاعت کنم الوین نوشت به قهرمان که
اطاعت [illegible] حمزه کاغذ [illegible] خورد [illegible]
گفت طبل زدند روز دیگر [illegible] فرهاد [illegible] میدان [illegible]
[illegible] رسید که بابا و [illegible] رسیدند بابا دید امیر [illegible] قفای امیر [illegible]
[illegible] گفت [illegible] رفت [illegible] اسکندر [illegible] عقبش فرستاد بابا [illegible] آمد [illegible]
که [illegible] امیر [illegible] بابا [illegible]

باندرون بابا گفت

باندرون بابا گفت کنیزی [illegible] کشکچیان را بیهوش کرد [illegible] اهل اندرون را بیهوش
کرد گشت امیر را ندید انور را بچوب بست
طول رسید پای برج کمند انداخت بالا آمد از آنجا آمد حوالی اندرون دید کنیز [illegible]
ناله شنید کمند انداخت بالا آمد دید انور را بچوب بسته بابا او بر زم در آمد [illegible]
[illegible] سحر [illegible] انور را باز کرد صبح در بارگاه حکم قتل بابا را کرد بابا جلاد
[illegible] طول آمد [illegible] بابا گفت [illegible] بابا گفت من او را برده
گشتی تو با سحر [illegible] بابا را باز کرد بر زم در آمد طول [illegible]
[illegible] بابا مضراب زد [illegible] طول و فرار کرد بابا آمد [illegible]
دید در بیشه است طول رسید بابا رفت با طاق [illegible] طول زد انور
رسید حکم گرفتن چند نفر [illegible] آمد به ایوان خانه عقبش آمدند رفت [illegible]
و رفت در خرابه شب آمد وزیر را پنهان کرد [illegible] صبح آمد نزد انور [illegible]
بکش یا اسکندر را خلاص کن [illegible] انور گفت
[illegible] بابا [illegible] خواجه آمد [illegible] اسکندر خلاص شد بابا گفت [illegible]
انور خواست برود بابا جلو آمد که طول رسید انور گفت بگیر این را بابا گفت [illegible]
بابا گفت [illegible] کردم که امیر رسید طول با انور [illegible] اهل بارگاه [illegible]
چند نفر [illegible] مطیع شدند [illegible] عروسی شد نطفه [illegible] بن [illegible] شد
امیر [illegible] حاکم کرد آمدند [illegible]
قهرمان بکشتی [illegible] شام [illegible] آوردند [illegible] گفت
مجموعه حمزه [illegible] آمد زد [illegible] آخر [illegible]
[illegible] در آمد بابا [illegible] پاره کرد دید [illegible] نصیحت کرد آورد [illegible]
امیر [illegible] آمدند بابا آمد نزد قهرمان که این [illegible] گفت [illegible] من مطیع [illegible]
سوار شد آمد خدمت امیر قهرمان سراسیمه شد [illegible] رفت خدمت
نمرود کهیان [illegible] سوار را بامداد [illegible] آمدند حوالی شهر اهل [illegible]
رفت بامداد شداد آمدند [illegible] قهرمان [illegible] آمد خدمت امیر مسلمان شد شداد
خبر شد فرستاد کهیان [illegible] آمدند گفت [illegible] رزم [illegible] آمدند نزد امیر که قاتل [illegible]
با قهرمان بده امیر گفت در میدان بگیر [illegible] آمدند نزد شداد
کهیان آمد نزد شداد گفت علاج [illegible] طبل زدند روز دیگر [illegible] آمد میدان فرهاد
آمد وقت شمشیر زدن فرهاد [illegible] جلو [illegible] فرهاد [illegible] وقت شمشیر [illegible]
[illegible] بر زد [illegible] مضراب [illegible] حمزه [illegible] وقت عمود زدن [illegible]
[illegible] لازم [illegible] کرب فیروز آمد وقت شمشیر زدن [illegible]
[illegible] فیروز [illegible] یکطرف [illegible] شام خوابیدند شداد
طول را فرستاد [illegible] فیروز [illegible] کشکچیان را بیهوش کرد فیروز را [illegible] صبح کهیان آمد [illegible]

که چرا رفته البته رسیده است امیر گفت طول بحکم شداد برده آمد شداد گفت این
طریقه مردی نیست مهیبی آمد میدان کتابار آمد مهیبی را شقه کرد کهیبی آمد میدان وقت تیغ
زدن کهیبی کتابار را در جلو در که با تیر بزند باخشت کتابار را زد و بردند محمد آمد بالا و رزم
کرد کهیبی رسید شام محمد گفت بروار روبیت روانه شدند

شداد طول را گفت برو محمد را بیاور گفت کهیبی میرود حکیم گفت بدلی ببر او را بیاور
یک را عمر کرد باد سفارش کرد او را محمد را بجز دامر بابا را بچه فیروز فرستاد آمد اردو شداد
در جا در طول کسیچیان را گفت و در سر خنجر را گرفته اند پیاده ها رفتند بابا داد بابا
فیروز را خلاص کرد دیوار شد روانه اش کرد بابا بعد از ساعتی آمد رسید طول با هم بجدل
در آمدند طول دید زبردست است بابا بو سحر نیست آورد اردو شداد صبح کهیبی
گفت حریف را ببینید کهیبی آمد میدان محمد عم را آمد کهیبی هلاک میکرد که تیغ از
کفش در کرد کهیبی محمد عم را کشت فیروز آمد گفت کجا بود گفت طول مرا برده بود
رزم کردند شام بفیروز گفت برو من عزا دارم آمدند اردو روز دیگر امیر ابو را امر شده
بچه شداد طول را فرستاد بچه فیروز همرو از بالا دست آمدند ابو را زخمک رود باله
آمد طول رسید ابو رو بکمر برنهاد خورد بر پای طول آمد عقب گریبان ابو را گرفت که بلند
کند خاک زد بچشم طول رو باد آمد طول بپای سحر نهاد و چید عقب طول فهمید رو برگرداند
ابو کلنگ انداخت طول گرفت کمند را ابو آمد با بیرون صف کرد کماندار فرستاد جلو او همه را
بست ابو از عقب آمد دید آمد با امیر گفت من میروم جلو او چند پیاده یک یک بیایند آمد
جلو طول گفت پدرت بر در کار میکرد تو نامرد سحر نکن کماندار را باز کرد برزم در آمدند
بیغ دیر نده آمدند دست [illegible] پیاده بسیار آمدند طول
گفت سر اسکندر را امیر [illegible] آمدند خبر با میر دادند ابو گفت او را میکیم شب آمد بجرم [illegible] شد
طول شب آمد پیاده بیهوش کرد امیر را بیهوش

کرد برداشت برود ابو جلو برید با تیغ زد با ابو افتاد فرار کرد خواجه کان در آمدند امیر را
برداشت و روانه شد [illegible] را در طلایه [illegible] روانه شد [illegible] پیاده رسید [illegible]
بست [illegible] رسید گفت تو قسم خورده سحر نکنی با زخشان کرد با ایشان برزم در آمد [illegible]
آوردند نزد الوس سوار شد بیرون آمد دید پیاده ها را زد و روانه شد الوس از دنبال
او آمد دید پیاده قوی هیکل از بالا دست [illegible] بسته رسید با و با او رزم کرد امیر را
[illegible] کرد الوس [illegible] رسید [illegible] گفت سیم غول [illegible] شداد خبر شد بیرون آمد سیم
امیر را [illegible] ببرد طول جلو برید با هم برزم در آمدند [illegible] سیم دید طول [illegible]
[illegible] کرد [illegible] برنهاد تیغ انداخت خورد [illegible] طول برگشت سیم از دنبال او آمد
شداد کماندار فرستاد امیر هم علاج را فرستاد شام برگشتند

الوس از سیم تعریف کرد امیر گفت [illegible] آورد [illegible] سیم شب آمد اردو شداد
دید [illegible] محمد [illegible] شهر عقبان آمد [illegible] کرد بابا [illegible] سیم گفت بردار محمد
برو [illegible] آمدند طلایه [illegible] رسید جلو [illegible] سیم زد [illegible] بابا حکم شد صبح دید طلایه آمدند [illegible]

[illegible] روند پیاده ها

از تسلیم کردند پیاده ها آمدند که تیغ محمد [illegible] را برد طول گفت بیاور این غول را
آمد و بازوی امیر در راه بهم رسیدند رزم کردند تیغ [illegible] با مضراب بهازوی
طول او هم زد بیا زور تیغ هر دو برگشتند کهیبی شداد گفت طبل زدند بابا شب زد
[illegible] وقتی شداد گوله با زور آورد بجادو حکیم او را بجایش نهاد و رفت صبح شداد
آمد جلو [illegible] از بردن مال خبر شد فرستاد نزد امیر که تیم مال مرا برده امیر از بابا [illegible]
کرد قسم خورد که من نیاورده ام بابا بطول گفت [illegible] ببین [illegible] کشید گفت
شداد است بابا آمد نزد شداد که بیا [illegible] در [illegible] قسم خورد بابا [illegible]
[illegible] کشید از جاده حکیم در آورد شداد حکیم را [illegible] که [illegible] خواهر
را [illegible] شد آمدند بابا در رفت [illegible] حکیم را کرد شداد گفت [illegible]
کرده او را داد بجادو [illegible] ببر در بیابان سر ببرد

[illegible] حکیم شد شداد طول را فرستاد بچه امیر آمد جمشید در طلایه رو باد آمد فرار کرد
عقب او آمد جمشید را گرفت و برد پیش شداد آورد علاج گفت ببر بیرون اردو
[illegible] بیگر آمد [illegible] کرد امیر بابا را فرستاد بچه جمشید طول گرفت و برد نزد شداد
کهیبی [illegible] داد [illegible] بعد را شده را گفت علاج اسلام [illegible] آمد در [illegible]
[illegible] بارید بر سر الملاح امیر از جاده در آمد برود در [illegible] تش زد بالا پوش [illegible]
[illegible] از او در رفت صبح رسید بدره ایران از عقب آمدند

[illegible] آمد خبر داد شداد در آمد [illegible] آمدند [illegible]
کرد حکیم گفت [illegible] برود با طراف بگردش مبادا اسکندر رفته با شما آمد دید امیر
بدره است آمد خبر داد شداد گفت [illegible] تمام کن ابو [illegible] شنید آمد امیر را خبر داد
بابو گفت به این آبادی است [illegible] آذوقه آمده [illegible] دید آمد دید [illegible]
[illegible] پوش است آمد با میر خبر داد سوار شد آمد [illegible] شده [illegible] امیر را
ندید برگشت شداد گفت روز دیگر امیر [illegible] آمدند برابر کعز فرود آمدند
[illegible] شده را گفت برو علاج اسکندر را [illegible] آمد و برگشت گفت [illegible]
[illegible] گفت برود اسکندر را بیاید در آمد بالای سر علاج دید امیر رفت [illegible]
[illegible] آمد بالای سر امیر بیدار [illegible] گرفت او را سحر کرد علاج [illegible] احوال او را
پرسید گفت [illegible] خواهر هم کرده امیر او را برد [illegible] از جاده بیرون آمد ابو رسید
امیر گفت [illegible] را بیهوش کن [illegible] با ابو آورد بجادو [illegible]
[illegible] شداد دید [illegible] حکیم گفت [illegible]

فرستاد یکی را آورد شداد احوال [illegible] را پرسید گفت امیر او را گرفت [illegible]
[illegible] رسید طول را گفت برو امیر [illegible] شب آمد [illegible] امیر بیدار [illegible]
[illegible] انداخت گرفت از کفش در آورد [illegible] آمد فرار کرد در راه [illegible]
[illegible] زیر بغل [illegible] صبح آورد برابر شداد گفت اسکندر با [illegible]

بیا درا ... چنین کردند امیر دید ابو نهیب ... را با فرشته ... او آمد دید شداد
گفت طبل زدند بعد طول گفت برو ... بیاوش آمد دید نقل جادر طبیب ...
کرد نقش ببابا داد آن طول پرسید گفت پیاده ام ... میخورد ...
عرض کردن ندارم گفت من طول ترا محبت ... بیار اگر ... آوردش جوالی
جادر دید ... دار ... گفت بیهوش کرد آمد ... در صندوق ... نداد
که این حالت کلید بالای صندوق ... دید ... مرد ... در
آورد داد ... که کلید را بگرد ... داد زرنیخ رفت ... کرد
از دماغش در آمد ... را بیهوش کرد صبح با امیر عرض کرد

پنجم آمد ... سهور آمد میدان پیل تن ... رسید آمد سهور گفت بگو ...
شه پیل تن سهور را شقه کرد سپاه سهور از جا در آمدند سپاه پیل تن حرکت
کرد اسلام تاخت بر پریشان شد ... گفت ...
گفت پیل تن ... را بکفر باز کرد حکم کشتن اسلام را داد امیر ...
پیاده ها بسته ها را ... امیر ... گفت ... آوردند ... آورد امیر
گفت بسته ها را باز کرد ... بیهوش کردند ... به پیاده ها بعد طول را
گفت آوردند ... گفت ...
... شب ... را بگرد نزد شداد داد ...
...
... شداد گفت که ... التماس کرد بخشید ... را ...
ببرند نزد ... از دنبال که گم شده

... کشتن ابو ... باز کرد ... پیاده ها آمدند خبر شداد دادند ... شد
... گفت ... شب آمد ... امیر دید ابو پیاده ها ...
کرد ... ابو آمد ... از دنبال آمد ... جادر ... از عقب ... بیهوش کرد
آورد نزد امیر ... ابو داد گفت ... امیر گفت ... کردند ...
... گفت ... خداوند ... گرد ابو گفت خداوند ... امیر ... ابو
آمد زر بفت پوش ... داد گفت ... زر بفت پوش گفت ...
... شداد ... داد رفت شب ... ابو آمد ... در جادر ...
فریاد زد بیرون آمد ... شد ... کرد ...
ابو ... آورد ... شد ... شداد بیرون آمد فرشته ... آمد فرشته ...
... آمد خبر داد ... بابا و جمشید ... بردند ... بنیاد ...
شداد رسید از وقایع مطلع شد ... کرد ... فرود آمد
... آمده ... قافله ... بابا و جمشید را گرفت
قافله ... بابا و جمشید آورد در قلعه ... آمدند به بنیاد عرض کردند ...
... را فرشته ... قلعه ... جمشید شد آمد بیرون ...

...

... رفت ... را برگردانید آمدند خبر به بنیاد دادند آمدند با قلعه خسرو آمد نزد جمشید
که این بسیار شجاع است آمد ... بنیاد دید ... پوش ... با قوت ...
بجمشید گفت تو مرد این ... دار ... بروم ... امداد ... نیز بابا آمد ...
امیر بابا ... زر بفت پوش است با امیر عرض کرد محمد را فرشته بابا آمد نزد شداد خبر شد ...
فرشته محمد را آوردند شداد شب بار کرد رفت

بابا بچه محمد ... رسید شداد ... آمد با امیر عرض کرد امیر هم حرکت کرد آمد رو بقلعه خسرو فردا
آمد ... دید در قلعه کوه ... چند نفر را ... زده اند چوب ... امیر فرشته که ...
گفتند حکم خداوند ... اسکندر ... محمد ... فرشته ...
... امیر ... رفت ... بابا ...
ایشان فرشته دید ... شد آمد با امیر خبر داد فردا آمد شداد آمد ... امیر فردا
امیر بابا را فرشته ... آمد بیرون ... آمد ... شداد ... آمد در جادر ...
احوال پرسید از جادر بیرون آمد ... شداد عرض کرد طول را گفت ...
حکیم بابا را دید ... شداد عرض کرد فرشته عقب

... طبل آمد ... امیر ... آوردند نزد شداد خبر آمد که بنیاد ...
فرشته بابا آمد دید خسرو ... آورد ... شداد آورد حکم قتل کرد بابا ...
بجشم جلاد ... گفت ... بنیاد گفت ... چنین کردند بعد پیاده ... فرشته ...
بابا آمد گرفت ... احوال جمشید را پرسید گفت ... نزد ... آمد ... بنیاد
... شداد گفت ... فرشته ... اسلام ... آورد صبح
بابا آمد ... بنیاد ... شد آمد ... امیر ... امیر کرد امیر گفت ... را
برده اند گفت ... امیر گفت اسلام ... با امیر شد آمد ... شداد گفت ...
در خلوت طبل را فرشته ... امیر بابا ابو را ... آمد دید طبل آمد در ... کرد ابو
... جمع کرد آتش زد طبل ... آتش آمد ابو ... طبل ... آمد خبر ... داد
... آوردند طبل را بردند ... بابا ... آوردند حکم قتل کرد
بابا ... آورد که ... طبل ... بابا ... حکم قتل کرد شداد که بنیاد ... ابو
... کرد که من ... بنیاد ... گفت این ... طول قبول نکرد دست به تیغ کرد ...
رفت ... شداد ... بنیاد ابو را باز کرد ... شداد آمد که تمام ...
ابو کرد بنیاد آمد ... بابا ... طبل زدند روز دیگر بنیاد ...
فرشته ... سیاه پوش آمد ... چند نفر دیگر ... شداد گفت ...
... آورد ... شداد آمد ... شده
گفت ایران اسلام ... شداد گفت برو نصیحت کن ... نصیحت کرد
ایران ... کردند بابا گفت ... گفت تو ... گفت عرض دارم شداد
... آوردش نزد بنیاد بابا ... گفت ...
... گفت بابا را آورد ... غار داخل شد ... بابا گفت ...
چراغ روشن ... باز کرد ... گشت

آمد راه بمنزل جادو نیافت ابی را سوار شد آمد در حرم شد دید که ارژنگ در دیده آمده ام ابی را
بر دو عربطیله بابا آتش خواست آوردند دار و رسانید آمد در حرم شد دید ارژنگ برد نوشته آمده است
که ایران را به هید و میر بدیع نوشته را دادند به بنیاد خواند آمد نزد امیر که این چه طریقه
مردمیست امیر گفت من خبر ندارم اما هم نکرده آمد از حکیم گفت اسکندر را بیاورند از
جادو امیر را خواست ابو دید آمد با امیر خبر داد شب جادو امیر را هم برد او را گرفت چوبهای سالاران
شد گفت خبر ندارم او را بهوش کرد نگاه کرد شنید هیچ بنیاد دید نیامد حکیم گفت بگیر آمد یکی
دیگر را فرستاد امیر او را گرفت تا شب جادو را الوز انید ابو را فرستاد بی ارژنگ بابا شداد
آورد برابر امیر گفت سالاران را بدیده دبرو گفت بروم زن مسکنم زن لیس کردند آمد از
متحمل نشد   امیر بابا را گفت سالاران را بیاور

کاغذ نوشت داد برار شداد خواندند نوشته بود سالاران را بدیده و الا ترا مسکنم سالاران
روانه کرد محمد رستم فیروز اصغر بهمن امیر بابا را فرستاد پی این نماز خواند آمد رسید بقلعه
بیدر کمند انداخت بالا آمد دید چند پیر نشسته اند شیشه برابر نهاده اند ورد میخوانند بعد
یکی گفت الان شده یکی از پیر بزرگ پرسید برای چه خوب است گفت آب شیشه بخیف
الیه رفت در آتش سوخت بعد گفت امیر بیرم از ارژنگ اسکندر برویم در بالای شب
بابا شیشه را برد خلاص کرد آب بجایش نهاد سالاران را پیدا کرد بیرون آمد رسید بار ارژنگ
برادر برزد بود شب او را بابک نشر برد خوش بنیاد و شداد ایران اسلام را شیشه کسان او کرد
بعد از رفتن بابا شب امیر خانه پدید یک باد حمله کرد هیچ از هم رفت

تبکار دنبال ابو آهو آمد چند پیاده و سوار پیدا شده نقابدار جلو بود آمد با امیر تعظیم کرد گفت
زن انوشاه هم دخترم مرد وصیت کرد خواهرش را بنمایدم حاضر است امیر گفت ببینم
رو باز کرد قبول کرد پیاده شدند شربت زهردار با امیر داد خورد افتاد امیر را در صندوق
نهاد بزمین دفن کرد سوار شد رفت پیاده ها آمدند قبر را دیدند آمدند از و شداد خبر شد
بنیاد را فرستاد ارژنگ امیر که مرا اطاعت کنید او را نهیب دادند آمد شداد گفت طبل
بزنند چه آمد که اصلان ایل یکی میاید بنیاد را گفت خبر کن نوشت با سلطان که زود بیا
لشکر از اصلان فرانش خواست هیچ بگو بد بعقد دق رسید

بیرون آوردند اصلان رسید باز کرد امیر را دید گفت این سفر میمنت ندارد برگشت
آمد در ایل ریش سفیدان را خواست آمدند گفت علاج مریض کنید همه عاجز شدند
از برابر او رسید پیران جلو سوار ابو فرود آمد فرستاد اصلان آمد گفت تو چرا امداد شداد
نکردی دفایع را گفت پیر گفت من نابود برادر برزد دم او را بیا در آور و بابا دید آمد
زهر کار او داده ابد بابا گفت چیز در حوض تبقار ریختند امیر را در شیر انداخت شد از هوا
دلخی امیر را برد بابا بخواهرش ارژنگ شداد خبر رفت بابا بشب فیروز را نامه کرد
آمد ارژنگ شداد دید اسناد بین شده او را در شد با دیو بیا رفت طبل بزنند چیز
رسید کاغذ شداد داد خواند آمد در حرم که راجعه در رابطه و رافعه از نزد او الکفی
آمدند رافعه را فرستاد باید ارژنگ امیر بعد لاف آمد سرهای امیر نشست گفت شداد
بشناسید خبر داد او را نهیب داد چه رو نسبت سیلم جست بما برش او را کشت دست

یاد آتش و سلیم آمد خبر را زد ما بقرار کردند آمدند شداد خبر دادند راجعه خواست بیاید شداد مانع شد
شداد از حرم در آمد طبل را خواست آمد گفت برو سلیم را بیاور شب
آمد ارژنگ امیر بیاید پرنده رو باو آمد دید طول است بر گشت طبل گفت چرا برگشتی گفت تو سحر میکنی
قسم خورد سحر نکند با هم بخنجر بازی در آمدند که لیس رسید از سمت دیگر تیغ آمد طبل جست کنار با تبرزین
بازوی پرنده را زخم زد دست بشمشیر او کتف بین را شکست پیاده ها ارژنگ را گرفتند
بغراز دو پیاده ها را عقب فرستاد ابو رسید گفت به بندشان گفت سحر نمیکنم ابو بو باد
آمد بزم در آمد هیچ شداد دید طبل بنام جادو فرستاد آمد دید برگشت خبر داد شداد بیرون
آمد الوس خبر شد در آمد شداد سقر فرستاد طول برگشت دیوانه فرستاد میدان سلیم آمد و
سارنج زدن با بلاء زیر بغلش زد چند نفر را زد
شداد خواست پهلوان بفرستد سپاهی پیدا شد بود هیچ سمیع بو خش در جلو بود شداد فرستاد
بای خبر آمد که تا بو برادر برزد است طول را فرستاد جلو سلیم راجعه را فرستاد کل سالاران
اسلام را بیست طول و سلیم با اضطراب بیکدیگر از خزانه رفتند صفها شکست شداد فرستاد نزد
تابو که بیا ترا به بینم بابا گفت من رسیده قیام بیا روز دیگر شداد بار راجعه آمد بابا گفت فرصت
ایران اسلام را باز کنند علاج ایشان با من راجعه را فرستاد باز کنند آمد بالا سر اردوی اسلام همه را فرستاد
زد آوردند باز کرد آمد خبر داد با شداد آمد از ریش شداد دفایع را بحکیم گفت حکیم گفت
مبادا این نیم باشد طول را فرستاد او را بیاورد آمد بالا سر بابا بیدار بعد است شد طول را
گفت نشست پرسید چرا آمدی گفت حکیم گفت مبادا نیم باشد گفت برو شداد بگو فردا بیاید
معجزه به بیند آمد گفت هیچ بیرون آمد بابا گفت آتش کردند از آب بخور بالبد رفت در آتش هیچ نیم
شداد روز دیگر آمد با حکیم عذر خواست بابا او را بخشید گفت جادو ها باشند کار دارم جادو
جادوها ماندند شداد رفت بابا عصر آمد با آتش پز خانه زهر بطعام زد جادو ها خوردند مردند
بابا آمد ارو هیچ شداد خبر شد طول را فرستاد پی بابا شب آمد ارو امیر بعد از تعظیم
پیاده ها بابا را رجوع زد زیر بغل سیلم رسید و طول آمد بابا را انداخت در رفت سیلم عقب
آمد بیرون ارو او را ندید برگشت سیلم از کمین گاه طول در آمد کمند انداخت او را بست در برد
هیچ آورد نزد شداد حکم کرد بدارش بزنند تبو از امیر
عبدالرحمن پیر او را علاج کرد امیر آمد در باغ دختر را دید مایل شد آمد منزل عبدالرحمن آمد گفت
باید کاغذ بارو فرستاد که نیم بیاید کاغذ نوشت داد بقاصه دیو آورد ارو امیر داد
جالوس خبر داد که سیلم را بدار زدند بابا دیو را فرستاد سیلم را آورد بابا را دیو آورد نزد آمد
او را بجز انتظار فرستاد نزد عبدالرحمن گفت میدهم بشرطیکه علاج ملک شایق را بکند آمد
با امیر گفت قبول کرد کاغذ نوشت داد بیا او را فرستاد نزد شایق جن آمد در شهر او جنیان
ورا او را گرفتند گفت تا صدم آوردندش نزد ملک شایق کاغذ امیر را باو داد دید
نوشته اطاعت عبدالرحمن را بکن گفت با سکندر بگو لکو ملک بنی آدم هم برادر سام بابا
گفت صلاح نیست کلم نکرفتی بابا را چند جن را زد و رفت شایق پیاده ارش را خواست آمد
گفت برو این بنی آدم را بیاور آمد جلو بابا با هم بخنجر بازی در آمدند دید زبر دست است بابا گفت
ان کیست بیاید رو بر کردانند بابا جست هوا بالکد زد بگوشش افتاد بابا آمد ارو امیر گفت بیمار
متشخص است باید نوشت ارو پهلوان بیاید امیر نوشت ارو که اصغر و فیروز بیایند بابا گفت
سیلم هم بیاید بعد اسکندر بری برود با نوزته دیو کاغذ را آورد خواندند فیروز نوشت سیوات که بیا اصغر

فرشته به جلوش دیو نامرد آورد و سیاه لندهور سماوات و جلوس حرکت کردند رفتند با فیروز
داصغر و سلیم اسکندر بیرون رفت روبانورتیه
فراول شداد
خبر داد سنداد بیرون شد بانورتیه فرشته روبانورتیه اسکندر بیرون رسید حوالی شهر فرود آمد خبر آمد انور
شاه را دادند سوار شد آمد جلو اسکندر گفت برویم در شهر فردا دعوا اسکندر گفت برو آمد در شهر
زن انورشاه گفت بیش ملک را قبول کردند هوشنگ گفت انورشاه را به بند ببر نزد اسکندر
بگو با درم بگیرد این امیر را زهر داد او را بیاور در شهر بگیر انور را آورد نزد اسکندر گفت
سنداد را بیاور آمد در شهر با سنداد گفت مادرش گفت سنداد را بابت ببرد نزد اسکندر داد
به نیم ساعت بعد در دروازه سوار شد آمد در شهر دید زن انور در عمارت جمیل است دختر انور گفت از
که با درم با خبر باش زن را فرشته ببر در آب غلام بیچاره دختر را بکشد باز داشت باد دختر آمد در قصر
بزم آر استند زن انور صدای بزم را شنید از غلام بیچاره پرسید چه خبر است گفتند دختر اسکندر بزم
دارد گفت هوا اسکندر ببرید بعمارت زرشها بدو آورد شان بعمارت زرشان داد
در دستاق خانه بزم آراسته زن دارد بلا دید دختر با اسکندر خواهید هم روز
بیهوش کرد آمد هوشنگ را خبر داد اسکندر را حبس کرد جمع سپاه اسکندر دیدند در دروازه سینه
اسلحه پوشیدند در شهر بگردش در آمدند هوشنگ دیو اکلان را فرشته اسلام را کرد بانید بر
کاندار راست شد دیوانه ها رفتند سپاه شب آمدند رو بجا
جمع هوشنگ دید رفته اند آمد در عمارت دختر را بکشد گفت میخواهم او را بگیرم مادرم صحبت
نداد که الان همین جا هم که امیر را زهر دادم او را با درش ببرد دختر کنار حوض نشست گفت آب
افشانند و بار دل اسلام گفت هم بگو ریخت بزمین آمد غلام بچه آمد خبر با اولین داد ابو دلیم را
فرزند بچه اسکندر آمد بدر شهر دیدند که محفوظ است ابو در دهر طبید به بیم گفت بخوابانند از
دنبرد داده رفت کنجکه دنبال او آمدند ابو کمند انداخت بالا آمد رفت بالا دروازه بجای که زن انور
شاه بود بعد از بعد بغل دیوار ایستاد کریبان ابو را گرفت زمین زد خواست که خنجر بزند ابو ملک را
سینه اش زد خنجر بازد و هوشنگ آمد در رفت ابو زن انور گفت این را دختر فرشته او
آمد او را آزاد کنند قسم خورد خبر ندارم زن گفت فردا او را بکش قبول کرد روز دیگر در میدان
اسکندر را بدار زد خنجر بدست دختر داد که بکش
شنوا از امیر با ملک شایق بیابان شد شایق آمد تماشا امیر با با او را نشناخت او را آورد بر امیر امیر او را
محبت کرد روز دیگر آمد از رو شایق پیوزر را گفت بسیار شجاع است نامه نوشت بیار یاقوت ببر هزار
دلستان که قاتل پدرت آمده او بیاد درش اقران را فرشته امیر خبر شد با با را فرستاد آمد از رو
شایق پیاده با با را نشناخت رو بیابا با آمد با با روانه شد بیرون از رو ایستاد با او مشغول بخنجر باز
شد دیو از هوا با با را برد نزد شایق داد با قران که بخور آورد در کوه بخورد گفت گوشت
تلخ است بود از روزگار اسکندر آدم فربه بیاور در راه نشاندند با با را است بدر حق آمد با انور
دید دختر را زد خنجر برداشت جوانی را بکشد دیو مرد را به عجا آورد در کوه رفت زن
انور را بیاور در اسکندر را خواب بازکرد دیو آمد دیو را است بدوش او سوار شد آمد نزد امیر زن
انور را حق را برد نزد شایق وقایع خود را گفت شایق گفت من چکنم گفت برو با اسکندر صلح
کن با او برو نگاه بین آدم خبر بسته از دیده بیچوله نیز قبول کرد
شایق ورزش را فرشته نزد امیر که مطیع ترا با با گفت که مطیع زن انور را بده آمد خبر داد از زن انور
گفت پیاده بفرست اسکندر را بیاورد فرشته پیاده را با امیر شب آمد کلهای بیهوشی از هم غل
اندخت بیهوش شدند

اندخت بیهوش شدند آمد داخل خیمه سلیم رسید او را بیمت جمع برابر امیر آورد نامه با او داد
فرشته نزد شایق نوشته بعد از حال استاد هم دار شایق فرشته سپاه جمع شد امیر خبر شد کاغذ
بهای شهبال نوشت داد دیو را برد با او داد آمد خدمت امیر امیر گفت سپاه بیاور جهانم
رفت شایق خبر شد یاقوت دیو رسید مجبور کردید گفت من اسکندر را تمام میکنم البته
آمد از رو امیر دهت بدار شاد رو با امیر آمد که
الان تو را میکشم عوض هزار دستان فیروز حب بند دست او را گرفت بزمین زد خنجر
بکشد مسلمان شد امیر بیرون آمد از بارگاه یاقوت خواست امیر را بر باید دید فیروز
انداخت بطلسم سلیمان امیر به با با گفت برو عقب فیروز با با گفت حق عنکبوت از دو عبدالرحمن
معطر با بو داد آمد از رو شایق دید یاقوت آمد گفت فیروز را انداختم بطلسم سلیمانی گفت
برد اصغر را به بر دیو رفت با با آمد به بارگاه طعنه زد شایق حکم کرد با با را بگیرند جنیان
رو بیابا آمدند عقب کشیدند شایق نهیب زد جنیان عرض کرد کل دارد با با رفت شایق
آمد زن انور گفت چکنم گفت اما البعزت خدمت شداد نا حول نقطه بسته داد بدیو آورد
خدمت شداد او عرض کرد طول را گفت برو با دیو آمدند
با با آمد از رو دید اصغر را بردند که شایق طبل رزم زد روز دیگر میدان آمد با با را خواست سیاه
سیم را فرشته طول گفت من با او کار دارم برگرد با با دید دعوا نمیکند آمد گفت قصد جنگ
کنید تو کار دارم با با گفت تو سامری قسم خورده که عنکبوت با هم برزم در آمدند طول از جلو فرار
کرد با با دنبال او آمد که شایق بدیو گفت او را ببر به امیر خواست دیو روانه کند عبدالرحمن
تیغ خورد دیو میدان آمد امیر آمد دیو را گفت شهبال رسید یاقوت میدان آمد خبر از خند دیو
از جا در آمدند امیر کتف دیو را گرفت در هوا از زمین کردند شام از هم جدا شدند امیر سلیم
فرشته با با آمد دید آورد نبد او را بگیرند سلیم جلاد دهنه زد با با را بر دش شایق خم کرد دید طول
فرشته آمد بیرون از رو سلیم با با را باز کرد با طول الجدال در آمد جمع طول را از خنجر دیو سلیم
را بیاور آورد نزد شایق گفت به طلسم ببر با با آمد از رو با بر عرض کرد امیر از عبدالرحمن
احوال طلسم سلیمانی پرسید عرض کرد طلسم سلیمان است هفت طلسم در ریگ بگیر است حق دلو
بسیار ربطیع در او است امیر شهبا فکر خواهید
گفت اول رفع حق دیو را بکنی امیر با با و فرشته به جز آمد دید دیو حق بسیار است آمد خبر
داد امیر گفت بابد شایق تمام شهر شایق خبر شد حرکت کرد رفت حوالی طلسم دیو حق بیش
او آمدند گفت بنی آدم رو بطلسم میاید او را اطاعت کردند امیر خبر شد از رفتن شایق فرشته
جهت خبر رفتند و آمدند عرض کردند در طلسم بحر البحر با با آمد گفت خبر از طلسم بحر با با فرشته نزد
الوس پیاده فرشته با بر همین شد آمد آن سر طلسم شایق خبر شد فرشته چکاره گفت نایب الملک
آمد نزد او گفت آمدم طلسم چه طلسم به نبردم نابدیه هر دیو جبل کور بیاورد دیوان را فرشته
به کور با با فرشته نزد امیر که بیا برو بطلسم امیر سوار شد آمد حوالی طلسم
نماز کرد در باز شد وارد شد دید دختر در عمارت است نزد او آمد
1 دختران را صدا زد بزم آراستند می تعارف امیر کرد خورد دلو می از کف افتاد دختران جمع
رفت در خند دیگر خانه امیر او را گفت بیا باغ شد آمد رسید بقلعه
دید گنبدی در وسط قلعه است داخل شد کسی را ندید از گنبد آرد ۴ سر در آورد

امیر شیر انداخت زد کرد صدا آمد جهت بکام اژدها بیابان شد آمد دید دامن کوه جمع شکار
میکنند بزرگ است نبرد با امیر آمد او را بست آورد در باغی در عمارت دید دختر ~~خوابست~~
خوابیده خوابست بیدار کرد صدا آمد او را کشت — بیابان شد آمد حوالی
قلعه دید بغران بود او را گرفتند لوحراثان داد رفتند در اصل قلعه وارد شد دید پادشاهی
روی تخت است حکم کرد دور امیر را گرفتند صدا بلند شد پادشاه را زد
بیابان شد رسید به برج دارد شد شخصی را دید سلام کرد انگشتر با بیرداد گفت برو به بام
دیو میایند نشان بده بد دشمن لوار شو هر جا زمین گذاشت بکش رفت دیو برداش
زمین گذاشت هلاک کشت — رسید بعمارت دید دیوان خراب میکنند
پرسید گفتند اینجا پول است در آوردند در قسمت نزاع شان شد امیر گفت تقسیم
کنید دور امیر را گرفتند همه را کشت — رسید بدریا دید کشتی رسید جمعی بزرگ
آمدند امیر پرسید متحمل شدند بعد پادشاهی آمد حکم کرد دور امیر را گرفتند او را کشت دو دسته
شد — بشولزا با دیوان کور آوردند فرشته دیگ آوردند همه را از بهر
زد پخت خوردند مردند بشولزا امیر آمد در شهر دید شخصی زیر تیغ جلاد است خوالت
نگذارد جلاد نهیب زد جلاد را زد تمام شد
گلشن شایق رفت شهپال جلو برید بشولزا امیر آمد در اصطبل طلسم دید شخصی اسپی آورد
سوار شد آمد در شهر دید پادشاهیست دست بدامن امیر شد که دشمنی دارم تمام کن
قبول کرد سوار شدند از شهر در آمدند پادشاهی رسید آمد برابر امیر تعظیم کرد گفت بیا
تو را بر سر طلسم برسانم آمد حوالی غاری با امیر گفت برو در غار پهلوانیست او را بکش
در کنج غار چاهیست بینداز در چاه خودت بچه در چاه او را بردار برو میرسی یک جا
چند جا و بسیار میایند که ره کن همانجا بکش چنین کرد تمام شد طلسم امیر بیرون آمد
بسیم گفت به بلبل شایق کجاست رفت آمد گفت برابر شهپال است امیر آمد او را
شایق خبر شد طول گفت بردم او را شد آزاد آمد اد
بیا درم داد بدیو را آورد پیش نزد شد آزاد و تاریخ را عرض کرد حکیم گفت کار اسکندر بیا بید
تو نامی حکیم آمد خدمت نور الکفر کرا امداد بفرست کاغذ نوشت داد بیک که ببر فلان بحر بزرگ
کیقام و کوتام انجاست بده بعد گفت چادر بیرون زدند به حکیم گفت برو حرم میایم حکیم آمد
خبر داد که نور الکفر میاید طول را بفرست الوس در ارسطو را بیا در دو طول آمد الوس را آورد
شداد پیر رد دستار و بزد آخر او را چین کرد خبر آمد که نور الکفر رسید شداد او را پیر دید است
بنیاد رفت ارسطو دید الوس نیست مشکینی را فرستاد پی الوس آمد او را کفر ندید بنیاد را
برد کاغذ انداخت که الوس را بد بدید و بکر بید صبح دیدند بنیاد نیست بزرگان کاغذ را
خواندند طول گفتند عمه الوس را و بنیاد را بکیر طول گفت او را میاورم شب آمد
سرچهار سوا بو الفتح را دید گفت بده بنیاد را والا تمامید ابو گفت صبر کن پیاده
قسمت کرد آمد در چادر وارد شد طول دید بنیاد مرد وارد شد در چاه افتاد پیاده مکین
بود او را بیهوش کرد ابو بالا کشید — صبح جاسوس
خبر داد نور الکفر آمد فریدون مشکینی را فرستاد پیش ابوسی آمد دید بنی ابتدا از طلا
شداد پهلوی او نشسته گفتند بنیاد را ببرند جاسوس را فرستاد آمد در بارگاه گفت برید

بگفت
[illegible] فریدون

بنیاد را خریدن گفت الوس را بدهید بنیاد را بکیر میهمه را بست برگشت آمد خبر داد نور الکفر
خلعت داد او را بیرون آمد مشکینی که داد ار آمد خواست زد به مشکینی او را کشت خبر بدر الکفر داد
سبب ندادن بنیاد را پرسید گفتند الوس اینجا است گفت بیادر بد طول نیم پیاده را آورد
گفت بنیاد و طول را بده دیو گفت بروم بنیاد را بیارم اختیار پیاده با من است
حکم بر قتل الوس کرد آوردند بیرون بکشند کیقام با کوتام رسید مخبر شد آمد به بارگاه مشکینی جلاد
زد با مضراب خبر شداد دادند کیقام در طلب آوردن بنیاد شد آمد در چادر تمارک
مشکینی پریده را دید گفت دنبال
شب رو را دید
این باش امشب کیقام بیرون آمد پریده عقبش آمد مشکینی آمد حوالی چادر نور الکفر دید بچه
ندارد آمد بچادر بالش بزیر جنبید نور الکفر گفت برای چه آمد گفت بزیارت آمدم پریده
آمد جلو بچه کیقام افتاد ناله کرد آمد بالای سرش پرسید چکاره گفت ناخوشم گفت
بیا دلتنگی نباشد بده آورد پیش حوالی چادر ابو کیقام آمد بچادر افتاد بچاره بیهوش
کرده بالا آورد نور الکفر جمع حکیم را خواست آمد پرسید کیست گفت مشکینی است احوال کیقام
پرسید گفت نیامده حکم کرد چهار صد جادو رفت از بارگاه امیران اسلام را آوردند که امیر
با جمع دیو رسید گفت تمام سالاران را آنجا است دادند جادو ها را گرفتند نامه نوشت
بنور الکفر که الوس و مشکینی را بده کیقام و بنیاد را بگیر داد بدیوان آن آوردند شداد او داد
الوس و مشکینی را با وزیر فرستاد نزد امیر کیقام و بنیاد را روانه کرد بدیوان گفت جادو را کشتند
وزیر گفت طول را بده امیر متحمل شد آمد شداد گفت
نور الکفر دو جادو فرستاد که جرأت نیم خودم طول را بکشد بیا دریم برگشت بدل آمدند دور امیر
دیو امیر اسکندر بیرون فرستاد بجز ابوالفرح با آمد بچاره ابو طول را آوردند بکشند جادو طول و بابا
و ابو را ابو سلیم جنگ بهور با بنده را بالا کشت بابا را خلاص کرد بیا با گفت بروم ابو را
بیادرم اذن نداد قسم داد گفت برو رفت بابا از عقب آمد دید حکم قتل ابو شد سلیم از کمین
جست جادو را زد ابو را برد نور الکفر خبر شد جادو فرستاد ریختند بر سر سلیم جمع شدند ابو را برد
از زن انور از آمدن اسکندر خبر شد هوشنگ گفت دختر از فراق ناخوش است بردند او را بخانه وزیر
دختر دایه را خفه کرد در عوض دختر زن خاک کرد عزا داری کرد اسکندر آمد شهر رفت با اندرون در
قبر دید ماتم است احوال پرسید گفتند دختر مرد بحال افتاد زن انور بیهوش کرد و نسبت خبر از آن
اسکندر داد نداز شهر رفتند هوشنگ دروازه بست
دختر غلام بچه گفت امشب [illegible] دختر را برد بخانه [illegible] فرستاد [illegible] آمد نهیب با اندرون زن انور
زد غلام بچه آمد اهل اندرون را بیهوش کرد دختر آمد دو دش را بیدار کرد گفت اسکندر را بده فریاد
زد کسی بدادش نرسید دختر خواست او را بلند کرد گفت در صندوق خانه است آمد دختر اسکندر را باز کند
زن انور در اندرون کنیزی را خبر کرد آمدند هوشنگ را با چال آوردند دختر بالا رسید اسکندر آمده بود
زد الکد ابو بقتل برد اسکندر هم مرد زن انور داد آوردند حواله او را انداختند در قعر چال آمد اسکندر را
بچال آوردند آمدند او را گفت بارکن بروم بار کردند عقب شدند روز دیگر صبح آمدند در شهر
قتل بهادند انور شاه از در بچه [illegible] اندرون آمد [illegible] اسپ سوار شد آمد اردو شداد عرض کرد
آمد نزد نور الکفر خبر داد طبل رزم زدند کیقام میدان آمد عدد جو
سکب آمد او را تنبیه کرد امشب [illegible] را برد کوتام میدان آمد رستم ترک آمد گفت امشب رستم را برد
اسم او است بقوت که کند ببر تو لاد از او [illegible] شد او در آمد میدان آمد عبد الحمید آمد گفت پیاده شو
بکشتی در آمدند عبد الحمید را برد ببر برد برگشت تو لاد [illegible] آمد به ببر نهیب داد سر [illegible]
فغفور را در دهن برد خوش با مکند [illegible] داد پیاده برد قیماس میدان خواست برو دام [illegible]
فرستاد ببر را با خبر زد قیماس میدان آمد ببارک گفت [illegible] رفت [illegible] بزن با تیر [illegible]

در آمد نوشته شد مبارک گفت با تیر زد در عوض شد قیماس که شمر شداد فرستاده نزد امیر که بر کرد
شو رکن اگر مصلحت دید امیر گفت خوب است تیر کشته شد شداد بند و الکوز گفت جادو نجاریی
بغربت فرستاد کیالا
جادو آمد دید به بابا گفت بمرد محمد رستم
قیماس را بیاورد بابا بو گفت ابو بیرون آمد جادو را دید آمد در جادو ابو به بابا گفت بمیر دوم
بابا زدش رفت در جادو تغیر لباس داد عمامه دار و دار در سر کرد است بیرون آمد جادو خوب
با عمامه زد جادو خورد زمین برد است آمد گفت جا بابا که من بمیر دیتم بابا تغیر رایت داد
آمد جوان جادو و الکوز دید کشته بیدار دکوشه جادو را بالا کرد صدا از الکوز بلند شد بابا فرار
کرد شداد آمد گفت تسلیم لیو جادو فرستاد ندید نو جهل جادو فرستاد چهل نفر امیر آوردند پیش امیر
محمد گفت چهل هزار تومان از بابا گرفت بابا هم از ابو گرفت
ابو آمد خدمت امیر گفت عاجزم مرا مرخص کن امیر مرخص کرد آمد لباس را برداشت رفت
در دره چشم بلو رکذاشت آمد لارا دید سهراب بن محمد را بردند امیر از بابا مواخذه کرد بابا حیلتی
گفت برو او را بیاور من دیوانه ام آمد برد ابو او را است در آورد منزل کوله بابا رضا است
آورد از روی کفر در جادو آتش پرخانه و الکوز فرو رفت بلال بر شاکرد آتش پیز بر کار کرد غیظ
کرد ابو آمد بخت خوب شد ابو لانکا است شنید شام عفاریت الکوز شد داد ابو بخت داد و ند
لکرنج طعام ابو آمد نقل جادو در الکوز دید از شکم تب در بچه باز شد جادو خ در آمد عفاریت
رفت در شکم بت عفاریت ابو در شکم جادو خورد نوم صبا رخطه از شکم بت در آمد ابو او را
برد در خاک کرد قیماس او را ابو نقیل رفت در شکم بت روز دیگر همراه پیر شداد آمد شداد
آمد بابا گفت جادو با وهاد شبیه کرک شد طبل زد روز دیگر در میدان الکوز طبرا
بست امیر اختر شاه را فرستاد مبارک شد بابا دکرد کرک را با تیر زد پیاده شد با اختر کشتی
گرفت شام همراه را بست و الکوز فرستاد همه را آوردند
امیر آمد او را با بابا از فرستاد پیش سالاران آمد او را کفر دید و الکوز سالاران را اسیر دستگیر نیش
آورد پیش جادو در قلعه که از سحر آراسته بابا آمد حکیم شد صبح آمد برای شداد آمدند نزد و الکوز شداد
گفت جادو بن بده باز برود در میدان ابو گفت سکته شد حکیم گفت راحت است من عرض خود دارم
بالا آمد نزد الکوز گفت بغربت امیر را بیاورند گفت میخواهم دست یا رایم را کشتی عمر حکیم
کرد او را کشیدند دامن بابا را دید گفت تسلیم است حکیم را بده شداد طول رسید بابا را آورد گفت
کشیدند شداد او را نزد شداد او را بردند بجادو آورد منزل گریه کرد جهت بر بلند گفت
حکمتی دارم زیر خاک مانده جواهر دارد گفت بمن بده رایت حکیم قبول کرد گفت در جادو دارم
بابا را آوردند او را گفت باز هم کن زیر خاک است در آوردم باز گرد جادو بالا گفت آمد او را
کفر نقل جادو الکوز طلسم از بت در آمد بابا او را برد خواست بکشد قنطوره را دید ابو
بچال آورد گفت برو منزل من صبح میایم سپاه را از مرا بکیرد طاعت میکنم چنان کرد
او را خلعت داد حکیم گفت مرا بریت گفت حکم را زدند بیرون کردند بعد گفت نامه
بامیر نوشتند در الت بابا را گفت آورده داد بابا برد بیعت دارد اشاره کرد بالا آمد
کاغذ بدیه گفت و الکوز ابو بت بکو مرا بکیرید حکم بگرفتن کرد بابا امیر [illegible] گفت پیاده
در دشتی نقب زدند ابو گفت در آن دشت فرود آمدند شب بروت در دشت
نقب بردند و آتش زدند تمام شدند
ایران باز شدند دسته
بشمشیر خفته وار در دین کفار امیر خبر شد با سپاه رو بکفر شداد گفت جادو با ما خبر کنید بابا
گفت که تمام خفته اند گفت خداوند را خبر کنید بابا گفت خداوند مسرم بود و من بنیم
فرار کرد شداد شکست برداشت ملازمان حکیم رسیدند بردند شداد را در ده نزد حکیم